

شوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
د فتر دوم

فهرست مطالب

- بخش ۱- سرآغاز ۱
- بخش ۲- هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه ۱۰
- بخش ۳- ذودین مارگیری را از مارگیری دیگر ۱۲
- بخش ۴- التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام ۱۳
- بخش ۵- اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارداشت بهیمه و لاجول خادم ۱۵
- بخش ۶- حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق ۱۷
- بخش ۷- بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت ۱۹
- بخش ۸- التماس کردن خادم تعهد بهیمه را و تحلف نمودن ۲۰
- بخش ۹- گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست ۲۴

- بخش ۱۰- یافتن شاه با ز راه خانه کمپیرزن ۳۱
- بخش ۱۱- حلوا خریدن شیخ احمد خضویه بهت غریبان بالهام حق تعالی ۳۶
- بخش ۱۲- ترسانیدن شخصی زاهدی را کی کم گرمی تا کور نشوی ۴۲
- بخش ۱۳- تمامی قصه زنده شدن استخوان به دعای عیسی علیه السلام ۴۴
- بخش ۱۴- خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بنظر آنک گدا و است ۴۸
- بخش ۱۵- فروختن صوفیان بهیمه مسافر را بهت سماع ۴۹
- بخش ۱۶- تعریف کردن منادیان قاضی مجلس را کرد و شهر ۵۵
- بخش ۱۷- شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مجلس ۵۸
- بخش ۱۸- تتمه قصه مجلس ۶۱
- بخش ۱۹- مثل ۶۹
- بخش ۲۰- ملامت کردن مردم شخصی را کی مادرش را کشت به تهمت ۷۲
- بخش ۲۱- امتحان پادشاه به آن دو غلام کی نوخریده بود ۷۸
- بخش ۲۲- براه کردن شاه کی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن ۸۰

- بخش ۲۳- قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود ۸۴
- بخش ۲۴- حمد کردن حشم بر غلام خاص ۹۵
- بخش ۲۵- کلوخ انداختن تشنه از سردیوار در جوی آب ۱۰۷
- بخش ۲۶- فرمودن والی آن مرد را کی این خارب را کی نشانده ای بر سر راه بر کن ۱۱۰
- بخش ۲۷- آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذالنون مصری رحمه الله علیه ۱۲۳
- بخش ۲۸- فهم کردن میدان کی ذالنون دیوانه نشد قصد کرده است ۱۲۷
- بخش ۲۹- رجوع به حکایت ذالنون رحمه الله علیه ۱۲۹
- بخش ۳۰- امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را ۱۳۱
- بخش ۳۱- ظاهر شدن فضل وزیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان ۱۳۵
- بخش ۳۲- تتمه حمد آن حشم بر آن غلام خاص ۱۳۹
- بخش ۳۳- عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدید ۱۴۳
- بخش ۳۴- امکار فلسفی بر قرأت ان اصبح ماکم غورا ۱۴۶
- بخش ۳۵- امکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان ۱۵۳

- بخش ۳۶- عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان ۱۵۶
- بخش ۳۷- وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان ۱۵۸
- بخش ۳۸- پرسیدن موسی از حق سر غلبه ظالمان را ۱۶۲
- بخش ۳۹- رنجانیدن امیری خفته اسی را کی مادر دهنش رفته بود ۱۶۷
- بخش ۴۰- اعتماد کردن بر تعلق و وفای خرس ۱۷۲
- بخش ۴۱- گفتن نایمنای سایل کی دو کوری دارم ۱۷۷
- بخش ۴۲- تتمه حکایت خرس و آن ابله کی برو فای او اعتماد کرده بود ۱۷۹
- بخش ۴۳- گفتن موسی علیه السلام کو ساله پرست را کی آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست ۱۸۲
- بخش ۴۴- ترک کردن آن مردناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را ۱۸۵
- بخش ۴۵- تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ۱۸۸
- بخش ۴۶- سبب پریدن و چرخیدن مرغی با مرغی کی جنس او نبود ۱۸۹
- بخش ۴۷- تتمه اعتماد آن مغرور بر تعلق خرس ۱۹۱
- بخش ۴۸- رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت ۱۹۳

- بخش ۴۹- وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام کی چرا به عیادت من نیامدی ۱۹۵
- بخش ۵۰- تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم دیگر ۱۹۶
- بخش ۵۱- رجعت به قصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام ۲۰۰
- بخش ۵۲- گفتن شیخ ابونزید را کی کعبه منم کرد من طوافی می کن ۲۰۱
- بخش ۵۳- حکایت ۲۰۲
- بخش ۵۴- دانستن پیغامبر علیه السلام کی سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا . . ۲۰۴
- بخش ۵۵- عذر گفتن دلکب با سید اجل کی چرا فاحشه را مکلح کرد ۲۱۱
- بخش ۵۶- به حلیت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود ۲۱۲
- بخش ۵۷- حمله بردن سگ بر کورگدا ۲۱۴
- بخش ۵۸- خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان ۲۱۷
- بخش ۵۹- دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد ۲۱۹
- بخش ۶۰- تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را ۲۲۴
- بخش ۶۱- وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش ۲۳۲

- بخش ۶۲- بیدار کردن ابلیس معاویہ را کی خیر وقت نماز است ۲۳۷
- بخش ۶۳- از خرافہ کندن ابلیس معاویہ را و روپوش و بہانہ کردن و جواب گفتن معاویہ اورا . . . ۲۳۸
- بخش ۶۴- باز جواب گفتن ابلیس معاویہ را ۲۳۹
- بخش ۶۵- باز تقریر کردن معاویہ با ابلیس مکر اورا ۲۴۲
- بخش ۶۶- باز جواب گفتن ابلیس معاویہ را ۲۴۴
- بخش ۶۷- عنف کردن معاویہ با ابلیس ۲۴۷
- بخش ۶۸- نالیدن معاویہ بہ حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن ۲۴۸
- بخش ۶۹- باز تقریر ابلیس تمبیس خود را ۲۴۹
- بخش ۷۰- باز اصلاح کردن معاویہ ابلیس را ۲۵۱
- بخش ۷۱- شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب اورا ۲۵۳
- بخش ۷۲- بہ اقرار آوردن معاویہ ابلیس را ۲۵۴
- بخش ۷۳- راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بہ معاویہ ۲۵۵
- بخش ۷۴- فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت ۲۵۶

- بخش ۷۵- تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را ۲۵۷
- بخش ۷۶- فوت شدن دزدبواز دادن آن شخص صاحب خانه را کی نزدیک آمده بود کی دزد را دریابد
- و بکیرد ۲۵۹
- بخش ۷۷- قصه مناقان و مسجد ضرار ساختن ایشان ۲۶۲
- بخش ۷۸- فریستن مناقان پیغامبر را علیه السلام تا به مسجد ضرارش برند ۲۶۴
- بخش ۷۹- اندیشیدن یکی از صحابه با مکار کی رسول چراستاری نمی کند ۲۶۸
- بخش ۸۰- قصه آن شخص کی اشتر ضاله خود می جست و می پرسید ۲۷۰
- بخش ۸۱- مترود شدن در میان مذبههای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن ۲۷۱
- بخش ۸۲- امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری کی درو است ۲۷۳
- بخش ۸۳- شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده ۲۷۶
- بخش ۸۴- بیان آنک در هر نفسی قنۀ مسجد ضرار هست ۲۸۰
- بخش ۸۵- حکایت هندو کی بایار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت کی او هم بدان مبتلاست ۲۸۱
- بخش ۸۶- قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دگر برسد ۲۸۳

بخش ۸۷- بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیہم السلام ۲۸۵

بخش ۸۸- شکایت گفتن سپردی بہ طیب از رنج و ریا و جواب گفتن طیب اورا ۲۸۸

بخش ۸۹- قصہ جوحی و آن کودک کی پیش جنازہ پدر خویش نوحہ می کرد ۲۹۱

بخش ۹۰- ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثہ و گفتن آن شخص کی اسی کودک متریس کی من نامردم ۲۹۵

بخش ۹۱- قصہ سیراندازی و ترسیدن او از سواری کی در بیشہ می رفت ۲۹۶

بخش ۹۲- قصہ اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف اورا ۲۹۸

بخش ۹۳- کرامات ابراہیم ادہم قدس اللہ سرہ برب دیا ۳۰۱

بخش ۹۴- آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین ۳۰۴

بخش ۹۵- طعن زدن بیکانہ در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا ۳۰۹

بخش ۹۶- بقیہ قصہ ابراہیم ادہم برب آن دیا ۳۱۲

بخش ۹۷- دعوی کردن آن شخص کی خدای تعالی مرا نمی کیرد بہ گناہ و جواب گفتن شعیب علیہ السلام مرورا ۳۱۵

بخش ۹۸- بقیہ قصہ طعن زدن آن مرد بیکانہ در شیخ ۳۱۸

- بخش ۹۹- گفتن عایشہ رضی اللہ عنہا مصطفیٰ را علیہ السلام کی توبی مصلی بہر جانازی کنی چونت ۳۳۱
- بخش ۱۰۰- کشیدن موش ہمار شتر را و معجب شدن موش در خود ۳۳۳
- بخش ۱۰۱- کرامات آن درویش کی در کشتی متمش کردند ۳۳۷
- بخش ۱۰۲- تشنیع صوفیان بر آن صوفی کی پیش شیخ بسیار می گوید ۳۳۰
- بخش ۱۰۳- عذر گفتن فقیر بہ شیخ ۳۳۲
- بخش ۱۰۴- بیان دعویٰ کہ عین آن دعویٰ کو اہ صدق خوش است ۳۳۶
- بخش ۱۰۵- سجدہ کردن یحیی علیہ السلام در شکم مادر مسیح را علیہ السلام ۳۳۹
- بخش ۱۰۶- اشکال آوردن برین قصہ ۳۴۰
- بخش ۱۰۷- جواب اشکال ۳۴۱
- بخش ۱۰۸- سخن گفتن بہ زبان حال و فہم کردن آن ۳۴۳
- بخش ۱۰۹- پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان ۳۴۴
- بخش ۱۱۰- جستن آن درخت کی ہر کہ میوہ آن درخت خورد نمیرد ۳۴۵
- بخش ۱۱۱- شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد ۳۴۷

بخش ۱۱۲- منازعت چہار کس جہت انکوری ہر یکی بہ نام دیگر فہم کردہ بود آن را ۳۴۹

بخش ۱۱۳- برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بہ برکات رسول علیہ السلام ۳۵۲

بخش ۱۱۴- قصہ بَطّ بچگان کی مرغ خانگی پروردشان ۳۵۷

بخش ۱۱۵- حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاہد کی در باد یہ تہاش یافتند ۳۵۹

بخش ۱- سرآغاز

مدتی این شوی تاخیر شد	مهلتي بایست تاخون شیر شد
تا نراید بخت تو فرزند نو	خون نکرد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز کردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ماناکفته بود
چون زردیاسوی ساحل بازگشت	چنگ شعر شوی با سازگشت
شوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استقلاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعده مسکن این بازباد	تا آمد بر خلق این در بازباد
آفت این در هوا و شوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دمان بر بند تابینی عیان	چشم بند آن جهان خلق و دمان
ای دمان تو خود دمانه دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جویهای خون
چون دروگامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون می شود از احتلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر بخت طوق نفس
همچو دیوار روی فرشته می کریمخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه یک موبد کنه کوجبه بود	لیک آن مودر دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
کرد آن آدم بکردی مشورت	در پیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس بانفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاقل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجویار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدایار تو بود
آنک در خلوت نظر برد و خست	آخر آن را هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار	پوستین بهردی آمد نه بهار

نور افزون گشت وره پیداشود	عقل با عقل دگر دو تاشود
ظلمت افزون گشت وره پنهان شود	نفس با نفس دگر خندان شود
از خس و خاشاک اوراپاک دار	یار چشم تست ای مرد شکار
چشم را از خس ره آوردی مکن	بین بجاروب زبان کردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود	چون که مؤمن آینه مؤمن بود
درخ آینه ای جان دم مزن	یار آیینست جان را در خزن
دم فرو خوردن باید هر دمست	تا نوشد روی خود را در دمست
از بهاری صد هزار انوار یافت	کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت
از هوای خوش ز سرتاپا شکفت	آن درختی کوشود بایار جفت
در کشید او رو و سر زیر بحاف	در خزان چون دید او یار خلاف
چونک او آمد طریقم خفتست	گفت یار بد بلا شفتست
به زرقانوس آن مجوس لهف	پس بنحیم باشم از اصحاب کھف
خوابشان سربایه ناموس بود	یقطه شان مصروف دقیاوس بود

خواب بیدار است چون باد انشت	وای بیداری که بانادان نشت
چونک ز اغان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خاشست	غیت خورشید بیداری کشت
آفتاب ترک این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سر است	روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آسی کر اسکندری	بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرق با بر مغربت عاشق شود
حس خاشست سوی مغرب دوان	حس دپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خراست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
بچ حس هست جز این بچ حس	آن چور سرخ و این سها چومس
اندر آن بازار کابل محشرند	حس مس را چون حس زر کی خردند
حس ابدان قوت ظلمت می خورد	حس جان از آفتابی می چرد

دست چون موسی برون آور ز چپ	ای برده رخت حسا سوی غیب
و آفتاب چرخ بند یک صفت	ای صفات آفتاب معرفت
گاه کوه قاف و که عفتا شوی	گاه خورشیدی و که دریا شوی
ای فزون از و همما و ز بیش	تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح را با تازی و ترکی چه کار	روح با علمت و با عقلت یار
هم شبه هم موحد خیره سر	از تو ای بی نقش با چندین صور
که موحد را صور ره می زند	که شبه را موحد می کند
یا صغیر السن یا رطب البدن	که ترا کوید ز مستی بواحسن
آن پی تنریه جانان می کند	گاه نقش خویش ویران می کند
دیده عقلست سنی در وصال	چشم حس را هست مذهب اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال	سخره حس اند اهل اعتزال
اهل نیش چشم عقل خوش پیست	هر که بیرون شد ز حس سنی ویست
پس بیدیدی گاو و خر الله را	که بیدیدی حس حیوان شاه را

جز حس حیوان ز بیرون هوا	کر بودی حس دیگر مژ ترا
کی به حس مشرک محرم شدی	پس بنی آدم مکرم کی بدی
باطل آمد بنی ز صورت رفتت	نامصویر یا مصور گفتت
کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست	نامصویر یا مصور پیش او ست
ورنه رو کا لصبر مقلح الفرج	کر تو کوری نیست بر اعمی حرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده های دیده را داروی صبر
نقشها بنی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک
فرش دولت را و هم فراش را	هم بسینی نقش و هم نقاش را
صورتش بت معنی او بت شکن	چون خلیل آمد خیال یار من
در خیالش جان خیال خود بدید	شکر یزدان را که چون او شد پدید
خاک بروی کوز خاکت می سنگیفت	خاک در گاهت دلم را می فریفت
ورنه خود خندید بر من زشت رو	گفتم ار خودم پذیرم این ازو
ورنه او خند مرا من کی خرم	چاره آن باشد که خود را بسکرم

او، حمیلت و محب للجمال	کی جوان نوگزیند سیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان	طیات و طمین بروی بخوان
در جهان هر چیز خیزی جذب کرد	کرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند	باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند	نوریان مر نوریان را طالب اند
چشم چون بستی ترا جان کند نیست	چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود	تا پیوندد به نور روز زود
چشم باز از تاسه کیرد مر ترا	دانک چشم دل بستی بر کشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس	کو، ہی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات	تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار	تاسه می آورد مر آن را پاس دار
او چومی خواند مرا من بکرم	لایق جذبم و یابد پیکرم

تسخری باشد که او بروی کند	گر لطیفی زشت را در پی کند
تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب	کی بنیم روی خود را ای عجب
بیچ می نمود نقشم از کسی	نقش جان خویش من جستم بسی
تا بداند هر کسی کو چیست و کیست	گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه سیمای جان سگی بهاست	آینه آهن برای پوستهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست الا روی یار
رو به دریا کار بر ناید بجو	گفتم ای دل آینه کلی بجو
در دمریم راه خرابان کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
شد دل نادیده غرق دیده شد	دیده تو چون دلم را دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی ترا دیدم ابد
دردو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفتم و بهم کان خیال تست مان
که منم تو تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد

از حقایق راه‌کی یابد خیال	کاذبین چشم‌نیربی زوال
کره‌بینی آن خیالی دان ورد	درد و چشم‌غیرمن تو نقش خود
باده از تصویر شیطان می‌چشد	زانک سرمه‌نیتی در می‌کشد
نیتهار هست میند لا جرم	چشم‌شان خانه‌خیالست و عدم
خانه‌هستست نه خانه خیال	چشم‌من چون سرمه دید از ذوالجلال
در خیالت کوهری باشد چویشم	تا یکی موباشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از کهر
تابدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنوی کوهر شناس

بخش ۲- هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه رانید	گفت کین مه از خیال تو دمد
ورنه من مینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو مال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه نید	گفت ای شه نیست مه شد ناپید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کشد او را راه زد	تابه دعوی لاف دید ماه زد
موی کز چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کز شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان	سرکش ای راست روز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد	هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که بانارستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

روا شداء علی الکفار باش	خاک بردلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباه بازی شیر باش
تاز غمیرت از تو یاران نسکند	زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به کرگان چون سپند	زانک آن کرگان عدو یوسفند
جان بابا کویدت ابلیس هین	تا بدم بفربدت دیو لعین
این چنین تلبیس بابا بات کرد	آدمی را این سیرخ مات کرد
بر سر شطرنج چستت این غراب	تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانک فرزین بند داند بسی	که بکیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس اوساها	چست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی	ره زنی را برده باشد ره زنی

بخش ۳ - دزدیدن مار کیر ماری را از مار کیری دیگر

دزدکی از مار کیری مار برد	ز ابلی آن را غنیمت می شمرد
وار هید آن مار کیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مار کیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بتانم ازو
شکر حق را کان دعامر دود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و حلاک	وز کرم می نشود نردان پاک

بخش ۴ - التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

کشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در خفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خاش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمر بایست تا دم پاک شد	تا این مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را در ستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله دین بیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را که کرد دست او	مرده بگانه را جوید رنو

خار رویدہ جزای کشت اوست	گفت حق ادبار اگر ادبار جوست
ہن و ہن اور امجد گلستان	آنک تخم خار کار در بہمان
ورسوی یاری رود ماری شود	گر گلی کیرد بہ کف خاری شود
بر خلاف کیمیای مستقی	کیمیای زہر و مارست آن شقی

بخش ۵ - اندرز کردن صوفی خادم را در تیار داشت بهیمه و لاجول خادم

صوفی می‌گشت در دور افت	تا شبی در خانقاهی شد فتن
یک بهیمه داشت در آخر بست	اوبه صدر صفه بایاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش	دقتری باشد حضور یار پیش
دقتر صوفی سواد حرف نیست	بزدل اسپید، همچون برف نیست
زاد و دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد	گام آهودید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهود خورست	بعد از آن خود ناف آهور هبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید	لاجرم زان گام دکامی رسید
رفتن یک منتری بر بوی ناف	بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتاباست	به رعارف تحت ابوابهاست
باتو دیوارست و با ایشان درست	باتو سنگ و با عزیزان کوهرست

پیراندر خشت میندیش از آن	آنچ تو در آینه بنی عیان
جان ایشان بود در دمای جود	پیرایشانند کین عالم نبود
پیشتر از کشت بر برداشتنند	پیش ازین تن عمر با بگذاشتنند
پیشتر از بحر در ماسفته اند	پیشتر از نقش جان پذیرفته اند

بخش ۶ - حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تابه خلق
چون ملایک مانع آن می شدند	بر ملایک خفیه خنک می زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانه نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکر ت بند	بی ساه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکر تست	ورنه خود نسبت بدوران رؤیت
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دورست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها	خورده میها و نموده شورها
در تموز کرم می بیند دی	در شعاع شمس می بیند فی
در دل انگور می را دیده اند	در فمای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دویار	هم کی باشند و هم ششدهزار
بر مثال موجا اعدا دشان	در عدد آورده باشد بادشان
مشرق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکیت	وانک شد محبوب ابدان در شکیت
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیم نوره	مشرق هرگز نگرود نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس حال او
چونک من از حال خوش دم زخم	نطق می خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم	تا افزون از خویش باری می کشم

بخش ۷- بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست	تا بگویم آنچه فرض و کفایت
بحر کف پیش آرد و سدی کند	جر کند و ز بعد جرم می کند
این زمان بشو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی فق	اندر آن سودا فرو شد تا عبق
لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت پندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
در تو اندر نکذری اکرام حق	بگذرانند مرا از نه طبق
بشو اکنون صورت افسانه را	لیک بین از که جدا کن دانه را

بخش ۸ - التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

چونک در وجد و طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستقید
از بهیمه یاد آورد آن زمان	خوان بیاوردند بهر میهمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو	گفت خادم را که در آخر برو
از قدیم این کار کار نیست	گفت لاحول این چه افزون گفتست
کان خرپرست و دزدانهاش سست	گفت تر کن آن جوش را از نخت
از من آموزند این ترینها	گفت لاحول این چه می گویی مها
داروی نبل بنه بر پشت ریش	گفت پالانش فرو نه پیش پیش
جنس تو مهانم آمد صد هزار	گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
هست مهمان جان ما و خویش ما	جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت لاحول از تو مگر بگرفت شرم	گفت آتش ده و لیکن شیر کرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت اندر جو تو کمتر گاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پتک	و بود تر زیر بروی خاک خنک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن	بارسول اهل کمتر کو سخن
گفت بتان شانه پشت خربجار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرکوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب او باش چند	کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خواه می دید با چشم فرار
کان خرش در چنک کرگی مانده بود	پاره باز پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالنویاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو	که به چاهی می افتاد و که بگو
گوزنه کون می دید ناخوش واقع	فاتحه می خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند	رفته اند و جمله در بسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک	نه که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید ند	ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می گفت آدم با لطف وجود	کی بر آن ابلیس جور می کرده بود
آدمی مرمار و کزدم را چه کرد	کو، بی خواهد مرور امر کن و درد
گر کن را خود خاصیت بدید نیست	این حسد در خلق آخر روشنت
باز می گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سؤا لظن تست	هر که بد ظن نیست کی ماند دست
صوفی اندر و سوسه وان خر چنان	که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کثر شده پالان دیده پال سنگ
کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و که در تلف
خر همه شب ذکر می کرد ای اله	جور ما کردم کم از یک مشت گاه
باز بان حال می گفت ای شیوخ	رحمتی که سو ختم زین خام شیوخ
آنچه آن خرید از رنج و عذاب	مرغ خاکی میندازد ریل آب

آن خر بیچاره از جوع البقر	بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم باید بامداد
کرد با خر آنچ زان سگ می سزد	خر فروشانه دوسه ز خمش بزود
کو زبان تا خر بگوید حال خویش	خر جهنده گشت از تیزی نیش

بخش ۹- گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونک صوفی بر نشست و شد روان	رود افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند	جمله رنجورش همی نداشتند
آن یکی کوشش همی پیچید سخت	وان دگر دزیر کاش جست سخت
وان دگر د نعل او می جست سنگ	وان دگر در چشم او می دید زنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمی گفتی که سگر این خر قویست
گفت آن خر کوبش لاحول خورد	بزیدین شیوه نداندر راه کرد
چونک قوت خر شب لاحول بود	شب مسج بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جوانان
خانه دیوست دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم ددمه
از دم دیو آنک اولاحول خورد	بمحو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدد و دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط	در سر آید بمحو آن خراز خباط

عشوه های یار بدمنوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آرمین	آداما ابلیس را در مار بین
دم دهد کوی ترا ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیر می صید خود را خویش کن	ترک عشوه اُجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
دزدین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکِ تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	جوهر خود را نیننی فربهی
گر میان مشک تن را جاشود	روز مردن کند او پیدا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او	گنده از فکر بی ایمان او
ذکر با او، همچو سبزه گلخنست	بر سر مبرز گلست و سوسنت
آن نبات آنجایقین عاریتست	جای آن گل مجلسست و عشرتست
طببات آید به سوی طمین	للمخیشین انخیشات است بین
کین مدار آنها که از کین کمر بند	کورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن گلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیر و قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد ز جنت پیدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای	باقی تو استخوان و ریشه ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی	ور بود حاری تو هیمه گلخننی
گر گللابی بر سر حیت زند	ور تو چون بولی برونست اکلند
طلبداد پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین

زین تجانس زینتی انگیزه	جنسها با جنسها آمیخته
برگزین یک یک از یک دیگرش	کرد آفرینند عود و شکرش
نیک و بد در هر گهر آمیختند	طلعه با شکست و جانهار آمیختند
تاگزید این دانه را بر طبق	حق فرستاد انبیا را با ورق
کس ندانستی که مانیک و بدیم	پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم
چون همه شب بود و ما چون شب روان	قلب و نیکو در جهان بودی روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا	تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم رازان می خلد خاساکها	چشم داند کوهر و خاساک را
عاشق روزند آن زرهایی کان	دشمن روزند این قلابکان
تا ببیند اشرفی تشریف او	ز انک روزست آینه تعریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد	حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز پیش ماهشان چون سایه هست	پس حقیقت روز سر او لیاست

عکس ساریش شام چشم دوز	عکس راز مرد حق دانید روز
والضحی نور ضمیر مصطفی	زان سبب فرمودیزدان والضحی
هم برای آنک این هم عکس اوست	قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
خود فنا چه لایق گفت خداست	ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
پس فنا چون خواست رب العالمین	از خلیلی لا احب افلین
کی فنا خواهد ازین رب جلیل	لا احب افلین گفت آن خلیل
وان تن حاکمی ز نگاری او	بازواللیل است ساری او
باشب تن گفت بین ما و دعاک	آفتابش چون برآمد زان فلک
زان حلاوت شد عبارت ماقلی	وصل پیدا گشت از عین بلا
حال چون دست و عبارت آلتیت	هر عبارت خود نشان حالتیت
همچو دانه گشت کرده ریک در	آلت زر کر به دست کفشگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر	و آلت اسکاف پیش بر زرگر
بود انا الله در لب فرعون زور	بود انا الحق در لب منصور نور

شد عصا اندر کف موسی کوا	شد عصا اندر کف ساحر بها
زین سبب عیسی بدان همراه خود	در نیا موزید آن اسم صمد
کو نذا ند نقص بر آلت نهد	سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت به چو سنگ و آهنست	جنت باید جنت شرط زادست
آنک بی جنت و بی آلت یکست	در عدد شکست و آن یک بی شکست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه کو یان هم یکی کو یان شوند
کر یکی کو بی تو در میدان او	کرد بر می کرد از چو کان او
کوی آنکه راست و بی نقصان شود	کوز زخم دست شه رقصان شود
کوش دارای احوال اینهارا بهوش	داروی دیده بکش از راه کوش
پس کلام پاک در دلهای کور	می نیاید می رود تا اصل نور
وان فنون دیو در دلهای کرژ	می رود چون کفش کرژ در پای کرژ
کر چه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نا اهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می کنی	ورچه می لانی بیانش می کنی
اوز تورود کشد ای پرستیز	بند مارا بکسلد وز تو کریز
ور نخوانی و بسیند سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
اوناید پیش هر نا اوستا	بمحو طاووسی به خانه روستا

بخش ۱۰- یافتن شاه باز را به خانه کپسیر زن

سوی آن کپسیر کومی آرد یخت	دین نه آن بازیست کوازشه کریخت
دید آن باز خوش خوش زاد را	تاکه تماچی نزد اولاد را
ناخنش سیرید و قوش گاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد
پرفرود از حد و ناخن شد دراز	گفت نا اعلان نکرد دنت بساز
سوی مادر آکه تمارت کند	دست هر نا اهل بیمار ت کند
کثر رود جا بل همیشه در طریق	مهر جا بل را چنین دان ای رفیق
سوی آن کپسیر و آن خرگاه شد	روزشه در جست و جو بگاه شد
شبه برو بکریست زار و نوحه کرد	دید ناکه باز را در دود و کرد
که نباشی در وفای مادر دست	گفت هر چند این جزای کار تست
غافل از لایستوی اصحاب نار	چون کنی از خلد ز می دوزخ فرار
خیره بگریزد بخانه گنده پیر	این سزای آنک از شاه خمیر
بی زبان می گفت من کردم گناه	باز می مالید پر بردست شاه

کرتونپذیری به جز نیک ای کریم	پس کجا زارد کجا نالد لئیم
زانک شه هر زشت رانیکو کند	لطف شه جان را بخایت جو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما	رو مکن زشتی که نیکهای ما
تولو ای جرم از آن افراشتی	خدمت خود را سزا پنداشتی
زان دعا کردن دلت مغرور شد	چون ترا ذکر و دعا دستور شد
ای بسا کوزین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا
خوشتن شناس و نیکوتر نشین	گر چه با توشه نشیند بر زمین
توبه کردم نو مسلمان می شوم	باز گفت ای شه پشیمان می شوم
کز زمستی کثر و دعدرش پذیر	آنک تو مستش کنی و شیر گیر
بر کنم من پرچم خورشید را	گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
چرخ بازی کم کند در بازیم	ورچه پر م رفت چون بوازیم
کردی کلکی علما بشکنم	گر کمر بختیم که را بر کنم
ملک نمودی به پر بر هم زخم	آخر از پشه نه کم باشد تنم

در ضعیفی تو مرا بایل گیر	هر یکی خشم مرا چون پیل گیر
قدر فدا کنم بذق حریق	بندقم در فعل صد چون بمجنیق
گر چه سکم هست مقدار نخود	لیک در هیجان سرمانده خود
موسی آمد دو غابایک عصاش	ز دبر آن فرعون و بر شمشیرش
هر رسولی یک تنه کان در زدست	بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیرد خواهی ازو	موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمد اخود کیست اسپاه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر	دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایراکه موسی کلیم	آرزوی برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید	کاندرو صبح تجلی می دمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست	آن گذشت از رحمت آنجا رویتست
غوطه ده موسی خود را در بحار	از میان دوره احمد بر آرد
گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بکشودمت

پاکش زیراد از ست این کلیم	که تو زان دوری دین دورای کلیم
تا بکریاند طمع آن زنده را	من کریم نان نایم بنده را
تا شود بیدار و واجید خوری	ببینی طفلی بالدمادی
وان دوستان می خلد زو مهر د	کو کر نه خفته باشد بی خبر
فابعت امت مہدیہ	کنت کنرا حرمہ مخفیہ
او نمودت تا طمع کردی در آن	هر کرمانی کہ می جویی بجان
تا کہ یارب گوی کشند امتان	چند بت بشکست احمد جهان
می پرستیدی چو اجدات صنم	کر بودی کوشش احمد تو ہم
تبدانی حق اور برابر ام	این سرت وارست از سجدہ صنم
کز بت باطن ہمت بر ماند او	گر بگویی شکر این رستن بگو
ہم بدان قوت تودل را وار مان	مرسرت را چون رمانید از بتان
کز پدر میراث متش یافتی	سر ز شکر دین از آن بر تافتی
رستی جان کند و مجان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال

چون بکریانم بخشد رحمت
آن خروشنده بنوشد نعمت
کر نخواهم داد خودنمایش
چونش کردم بسته دل بکشایش
رحمت موقوف آن خوش کریه هست
چون کریست از بحر رحمت موج خاست

بخش ۱۱ - حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریبان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وادار	از جوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از همان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خاتقاهی ساخته	جان و مال و خانه در باخته
وام او را حق زهر جامی گزارد	کرد حق بهر خلیل از ریک آرد
گفت پیا مبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کاسی خدا تو منفقان را ده حلف	ای خدا تو مسکین را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	حلق خود قربانی حلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار	کار بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش	تو بدان قالب بگنجد کبر و ش
چون حلف داد ستمان جان بقا	جان ایمن از غم ورنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد	می سدی داد، همچون پای مرد
تنه‌های کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میرا جل

چونک عمر شیخ در آخر رسید	درو بود خود نشان مرک دید
وام داران کرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش گدازان، همچو شمع
وام داران کشته نومید و ترش	درد و لهیا را شد باد و دشتش
شیخ گفت این بدگمانان را نکمر	نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوازی بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید و انگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر	که برو آن جمله حلوا را بنجر
تا غریبان چونک آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر	تا خرد او جمله حلوا را بنر
گفت او را کو ترو حلوا بچند	گفت کودک نیم دینار وادند
گفت نه از صوفیان افزون جو	نیم دینار است دهم دیگر کو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو بسین اسرار سرانیش شیخ
کرد اشارت با غریبان کین نوال	نمک تبرک خوش خرید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک سد	گفت دینارم بده ای با خرد

وام دارم می روم سوی عدم	شیخ گفتا از کجا آرم دم
ناله و گریه بر آورد و خنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بگفته بودی هر دو پای	می گریست از غن کودکان های های
برد این خانه نکذ شستی	کاشکی من کرد گلخن گشتی
سک دلان و همچو کربه روی شو	صوفیان طبل خوار لقمه جو
کرد آمد گشت بر کودک حشر	از غریب کودک آنجا خیر و شر
تو یقین دان که مرا استاد گشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بگشاد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
رو به شیخ آورده کین باری چه بود	وان غریبان هم با مکار و جود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری	مال ما خوردی مظالم می بری
شیخ دیده بست و در وی نگر است	تا نمازد دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در حاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشیع و گفت خاص و عام	با زل خوش با اجل خوش شاد کام

آنک جان در روی او خندد و چونند	از ترش رویی خلقتش چه کنند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک و ز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و ووع ایشان چه باک
سک و طیفه خود بجای آورد	مه و طیفه خود برخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی	آب نکذارد صابرها خسی
خس خسانه می رود بر روی آب	آب صافی می رود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب	ثاثر می خاید ز کینه بولهب
آن میامرده زنده می کند	وان جهود از خشم سبوت می کند
بانک سک هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شبه بر لب جوتاسحر	در سماع از بانک چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کوک و انک چند	همت شیج آن سخارا کرد بند
تا کسی ندهد به کوک بیچ چنیر	قوت پیران ازین پیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حامی

صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خبر
چار صد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطاوا کرد و رو	خلق دیدند آن کرامت را از و
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شامان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز
ماند نستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ماسخن
ما که کورانہ عصای ز نیم	لاجرم قیدی لہارا بشکنیم
ماچو کران ناشنیده یک خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب
ماز موسی پند نکر فقیم کو	گشت از امکار خضری زرد و
باچخان چشمی کہ بالامی شتافت	نور چشمش آسمان رامی شکافت
کرده باچشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بجل کردم شمار آن حلال

سراین آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کو دگست
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت دنی آید به جوش
ای برادر طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان دست
کر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

بخش ۱۲- ترسانیدن شخصی زاهدی را کی کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم میندیانیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غمت	در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را کوب برو	این چنین چشم شقی کو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشد دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست	نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بگارتن پراستخوان	بردل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجوز عیسی است	کام فرعوننی خواه از موسی است
بردل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مرنوح را

ترک چون باشد بیاد خرگهی خاصه چون باشد عزیز دگهی

بخش ۱۳- تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیرسایه	پنجه ای زد کرد نقش را تباه
کله اش بر کند مغزش ریه سخت زود	مغز خوزی کا نذر مغزی نبود
گرو را مغزی بدی انگشتش	خود بودی نقص الا برتش
گفت عیسی چون شباش کوفتی	گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بساکس، همچو آن شیرژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه	وجه نه و کرده تحصیل و جوه
ای میسر کرده بر ما در جهان	سخره و بیکار ما را و ارمان
طعمه بنموده با و ان بوده شست	آنچنان بنا با آن را که هست
گفت آن شیرای میجا این شکار	بود خالص از برای اعتبار

خود چه کارستی مرا بامردگان	گر مراروزی بدی اندر جهان
بمحو خرد جو بمنیز از کزاف	این سزای آنک یابد آب صاف
اوبه جای پانهدر جوی سر	گر بداند قیمت آن جوی خر
میرآبی زندگانی پروری	اوبیاید آنچنان پیغامبری
ای امیرآب ما را زنده کن	چون نمیرد پیش او کز امر کن
کو عدو جان تست از دیرگاه	بین سگ نفس ترا زنده مخواه
مانع این سگ بود از صید جان	حاک بر سر استخوانی را که آن
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی	سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست	آن چه چشمست آن که مینایش نیست
این چه غنست این که کور آمد ز راه	سهباشد ظنهارا گاه گاه
مدتی بنشین و بر خود می کرمی	دیده آبر دیگران نوحه کرمی
زانک شمع از کرمی روشن تر شود	ز ابر کریان شلخ سبز تر شود
زانک تو اولیتری اندر خنین	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین

زنانک ایشان در فراق فانی اند	غافل از لعل بقای کافی اند
زنانک بر دل نقش تقلیدست بند	رو به آب چشم بندش را برند
زنانک تقلید آفت هر نیکو است	که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لم ترست و تنیز خشم	گوشت پارهش دان چو اورانیت چشم
گر سخن گوید ز موبایکتر	آن سرش رازان سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود و لیک	از بروی تابمی رایست نیک
همچو جویت اونه او آبی خورد	آب ازو بر آب خوران بگذرد
آب در جوزان نمی گیرد قرار	زنانک آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نایی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند
نوحه کر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خمیث
نوحه کر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دلمان چاک
از محقق تا مقلد فرقامست	کین چو داوود دست و آن دیگر صداست
منع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کمنه آموزی بود

بار بر گاو ست و بر کردون خنین	هین مشو غره بدان گفت حزین
نوحه کر را فر د باشد در حساب	هم مقلد نیست محروم از ثواب
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافرو مؤمن خدا گویند لیک
مستقی گوید خدا از عین جان	آن کدا گوید خدا از بهر نام
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش	کرد بدانستی کدا از گفت خویش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه	سالمها گوید خدا آن نان خواه
ذره ذره کشته بودی قالبش	گر بدل در تافقی گفت لبش
تو بنام حق پیشیزی می بری	نام دیوی ره برد در ساحری

بخش ۱۴- خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بنطن آنک گاو اوست

روستایی گاو در آخر بست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می بست شب آن کنج گاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر از روشنی افزون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین کتخ زان می خاردم	کو دین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره کشت طور
که لو از نکتا بالاجبل	لا انصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ارکوه احد واقف بدی	پاره کشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل دین پیچیده ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهید را	تا بدانی آفت تقلید را

بخش ۱۵- فروختن صوفیان بهیمة مسافر راجست سماع

صوفی در خاتگاه از ره رسید	مرکب خود بردود و آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نه چنان صوفی که ما کفیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقر آن یکن کفر آیمیر
ای توانگر که تو سیری بین مخند	بر کرشی آن فقیر در دمنند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح	بس فساد می کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه	کاشبان لوت و سماعت و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند	چند ازین زنبیل و این دیوزه چند
ما هم از خلقتیم و جان داریم ما	دولت اشب میمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند	کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک یک بنواختند	نزد خد متهای خوش می باختند
گفت چون می دید میلانش بومی	گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و کرد
دود مطبخ کرد آن پاکوفتن	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتن	که به سجده صفه را می روفتن
دیر یابد صوفی آزار روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق	سیر خورد او فارغست از تنگ و ق
از خزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او می زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر	کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تعلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر خنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و حمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند	کرد از رخت آن مسافر می نشاند
رخت از حجره برون آورد او	تا بنجر بر بند آن همراه جو
تا رسد در همزمان او می شتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنکی بجاست
گفت من خر را به تو بسپرده ام	من ترابر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم به تو	بازده آنچه فرستادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار	آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه ای از سر کشی راضی بدین	نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان کربگان	اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه کرده ای	پیش صد گرسنه کرده ای
گفت کیرم کز تو طلا بستند	قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا	که خرت را می برد ای بی نوا
تا خرازه هر که بود من و آخرم	ورنه تو زبانی کند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بند	این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را کیرم که را قاضی برم	این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب	پیش آمد این چنین غلیمی میب
گفت والله آدم من بارها	تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	از همه کویندگان با ذوق تر
باز می کشم که او خود واقفت	زین قضا را ضیعت مردی عارفت
گفت آن را حمله می گفتند خوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتش
مر مرا تقلیدشان برباد داد	که دو صد لغت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان	خشم ابراهیم بابر آفلان

عکس ذوق آن جماعت می زدی	وین دلم زان عکس ذوقی می شدی
عکس چندان باید از یاران خوش	که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاوّل زد تو آن تقلید دان	چون پیانی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر	از صدف مکمل نکشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پرده های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	مانع آمد عقل او را از اطلاع
کر طمع در آینه بر خاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی
کر تر از او را طمع بودی به مال	راست کی گفتی تر از او وصف حال
هر نبی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیم حق شمارا مشتری	داد حق دلایم هر دو سری
چیت مزد کار من دیدار یار	گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش	تا بدانی که طمع شد بند کوش
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	بهمنان باشد که موی اندر بصر
جز مکر مستی که از حق پر بود	گر چه بدی کنجا او حر بود
هر که از دیدار بر خوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص او شکور بود
صد حکایت بشنودم بهوش حرص	در نیاید نکته ای در کوش حرص

بخش ۱۶- تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را کرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بندی امان
لقمه زندانیان خوردی کزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد	زانک آن لقمه ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود	او که اچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان مان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پشت آید آفتی
هیچ کنجی بی ددوبی دام نیست	جز بخلو نگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناکزیر	نیست بی پامزدوبی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی	بتلای کر به چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	کر خیالاتش بود صاحب حال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می گذارد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گرفتار	با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کز دم مر ترا مونس بود	کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شد ست	کان خیالات فرج پیش آمد ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان باید سر کله	حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر مکار
زانک در چشمت خیال کفر اوست	وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست	گاه مای باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش کبر	نیم او حرص آوری نیمش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن	باز منکم کافر کبر کن
همچو گاوی نیمه چش سياه	نیمه دیگر سپید، همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رو کند	هر که آن نیمه ببیند که کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بدمرور ازشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بگرد این بدان
تو کانی اصل تو در لاکان	این دکان بر بند و بکشا آن دکان
شش جهت مکرز زیر ادر جهات	ششدره ست و ششدره ماست مات

بخش ۱۷- شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مجلس

باوکیل قاضی ادراک مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام مابه قاضی برکنون	بازگو آزارمازین مردودون
کندرین زندان بماند او مسمر	یاوه تازو طبل خوارست و مضر
چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلاوبی سلام
پیش او، هیچت لوت شصت کس	کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نباید لقمه ای	وربه صد حلیت کشاید طعمه ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	جحتش این که خدا گفتا گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد	نخل مولانا بد پانده باد
یا ز زندان تارود این گاویش	یا و طیفه کن زوقنی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور هم اناث	داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل بانک	گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن ربه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو	سوی خانه مردیک خویش تو
گفت خان و مان من احسان تست	همچو کافر بستم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد	خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام	رب انظرنی الی یوم القیام
کاذبین زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود	وز برای زاده نانی بود
می ستانم که به مکر و که به ریو	تا بر آرد از پشمانی غریو
که به درویشی کنم تهدیدشان	که به زلف و حال بدم دیدشان
قوت ایمانی دین زندان کمست	و انک هست از قصد این سگ در خست
از نماز و صوم و صدیچا رکی	قوت ذوق آید بر دیگبار کی
استغیذ الله من شیطان	قد هلكنا آه من طغیان

هر که در وی رفت او او می شود	یک سگست و در هزاران می رود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست	هر که سر دت کرد می دان کو دوست
تا کشند آن خیالت در و بال	چون نبیند صورت آید در خیال
که خیال علم و گاهی خان و مان	که خیال فرجه و گاهی دکان
از زبان تنهانه بلبک از عین جان	مان بگو لا حولها اندر زمان

بخش ۱۸ - تمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را و انا	گفت اینک اهل زندانت کوا
گفت ایشان متهم باشند چون	می گیرند از تو می گیرند خون
وز تو می خواهند هم تاوارهند	زین غرض باطل کواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم برادبار و بر افلاش کوا
هر که را پرسید قاضی حال او	گفت مولادست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	کرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بگو او را منادها زنید	طلبل افلاش عیان هر جا زنید
بیچ کس نیه بفروشد بدو	قرض ندهد بیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفرن	بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست	تقدو کالانیستش چیزی بدست
آدمی در جس دنیا زان بود	تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیورایزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما

کودغاو مفلس است و بد سخن	بیچ با او شرکت و سوداکن
ورکنی اورا بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون قنہ فروخت	اشتر کردی که بهیزم می فروخت
کرد و بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را به داغی شاد کرد
اشترش بردند از بهنگام چاشت	تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر نشست آن قحط کران	صاحب اشتر پی اشتر دو ان
سوبو و کوبو می تاختند	تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش حر حام و حر بازار که	کرده مردم جمله در شکش نگه
ده منادی کر بلند آوازیان	ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد بیچ چیز	قرض تانده کس او را یک پشیر
ظاهر و باطن ندارد وجه ای	مفلسی قلبی دغایی ده ای
بمان و مان با او حریفی کم کنید	چونک گا و آرد کرده محکم کنید
ور بجکم آید این پزمرده را	من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دست او و گلوش بس فراخ	باشعار نو دثارشخ شلخ
کر پوشد بهر مکر آن جامه را	عاریه ست آن تا فرید عامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم	حله های عاریت دان ای سلیم
کر چه دزدی حله ای پوشیده است	دست تو چون کیر دآن سیریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر	کرد گتش منفرم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه	جور ما کردم کم از اخراج گاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس	هوش تو کونیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه	رفت و تو نشنیده ای بدو واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام	پس طمع کر می کند کورای غلام
تا کلوخ و سنگ بشید این بیان	مفلست و مفلست این قلتبان
تا شب گفتند و در صاحب شتر	بر نزد کوا از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم	از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند آن به کوش	از سماع و از بشارت و ز خروش
کون پر چاره ست، بچست چاره نی	تا که نکشاید خدایت روزنی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پنا مبر که نزدان مجید	از پی حرد و درمان آفرید
لیک زان درمان نیننی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره بود در لاکان	بین به چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی بهت پیدا شدست	که ز بی جایی جهان را جاشدست
باز کرد از هست سوی نیستی	طالب ربی و ربانیتی
جای دخلست این عدم از وی مرم	جای خربست این وجودیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیت	جز معطل در جهان هست کیست
یادده ما را سخنهای دقیق	که تر رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا کتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

کیمیاداری که تبدیلیش کنی	گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگرها کار تست	این چنین اکسیر با سرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نبتش دادی و جفت و خال و غم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را ربانی داده ای	زین غم و شادی جدایی داده ای
برده ای از خویش و پیوند و سرشت	کرده ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می کند	و آنچه ناپیدا است مندمی کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون قفنه او در جهان
این را مکن عشقهای صورتی	نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای	چون برون شد جان چرایش هشته ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیت	عاشقا و ابجو که معشوق تو کیت
آنچه محسوسست اگر معشوقه است	عاشقتی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون می کند	کی وفا صورت دگر کون می کند
پر تو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	و اطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پر تو عقلست آن بر حس تو	عاریت می دان ذهب بر مس تو
چون ز راند و دست خوبی در بشر	ورنه چون شد شاید تر پیره خر
چون فرشته بود، همچون دیو شد	کان ملاحت اندر و عاریه بد
انک اندک می ستاند آن حال	انک اندک خشک می کرد و نهال
رو نغمه ننگه بخوان	دل طلب کن دل منبر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست	دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن کی راتوندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خان شناس
معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بتاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق ترکند
کور را قسمت خیال غم فراست	بهره چشم این خیالات فداست
حرف قرآن را ضحیران معدند	خرنمینند و به پالان برزند
چون توینانی پی خرو که جست	چند پالان دوزی ای پالان پرست
خرچو هست آید یقین پالان ترا	کم نکرود نان چو باشد جان ترا
پشت خردکان و مال و مکسبت	در قنبت مایه صد قابسبت
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول	خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قدر کب معروریا	والنبی قیل سافر مایشیا
شد خرنفس تو بر میخیش بند	چند بکمریند ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را برد نیست	خواهد در صد سال و خواهی سی و بیست
بچه و از روز غیری بر نداشت	بچه کس ندرود تا چنبری مداشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر

من همان خواهم مه کار و مه دکان	کان فلانی یافت کنجی ناگمان
کسب باید کرد تا تن قادرست	کار بختست آن و آن هم نادرست
پاکش از کار آن خود در پیست	کسب کردن کنج را مانع کیست
که اگر این کرد می یا آن دگر	تا نگرودی تو گرفتار اگر
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق
وزا اگر گفتن به جز حسرت نبرد	کان منافق در اگر گفتن ببرد

بخش ۱۹- مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقنی بدی	پهلوی من مرا مسکن شدی
هم عیال تو بیا سودی اگر	در میانه داشتی جبره دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تر ویراندر آتشند
طالب زر گشته جلد پیرو خام	لیک قلب از زر نماند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص بین	بی محک زر را کن از ظن کزین
گر محک داری کزین کن ورنه رو	نزد دانا خویشتن را کن کرو
یا محک باید میان جان خویش	ورندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می دارد که بان ای کاروان	سوی من آید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا بسیند کرک و شیر	عمر ضلیح راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو	مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف کرد درازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم ز کس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس	رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیده ای پیدا کند صبر و رنگ
رنگها بینی به جز این رنگها	کوهران بینی به جای سنگها
کوهر چه بلک دریایی شوی	آفتاب چرخ یمایی شوی
کار کن در کار که باشد نهان	تو برو در کار که بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تید	خارج آن کار توانیش دید
کار که چون جای باش عاملت	آنک بیرونست از وی غفلت
پس در آد کار که یعنی عدم	تا بسینی صنع و صنع را بهم
کار که چون جای روشن دید کیست	پس برون کار که پوشید کیست

رو بهی داشت فرعون نمود	لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می خواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند زرد
خود قضا بر سبت آن حیل مند	زیر لب می کرد هر دم ریش خند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه	تا بکرد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون	کرد در کردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قمر او آماده شد
گر بیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف	وز برون می کشت طفلان را کزاف
بچو صاحب نفس کو تن پرورد	بردگر کس ظن حقدی می برد
کین عدو و آن حود و دشمنست	خود حود و دشمن او آن تست
او چو فرعون و تش موسی او	او به بیرون می دود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین	بردگر کس دست می خاید به کین

بخش ۲۰- ملامت کردن مردم شخصی را کی مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم فخر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد کو حری	یاد ناوردی تو حق مادی
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار و است	کشتش کان خاک ستار و است
گفت آن کس را بکش ای محشم	گفت پس هر روز مردی را کشم
کشم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت	که فساد او ست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد غیزی می کنی
از وی این دنیای خوش برست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعدا دار	کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شغال آرد کسی برگفت ما	از برای انبیا و اولیا

کاینارانی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه توامی طلب کار صواب	بشواین اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران	زخم بر خود می زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان می کند
نیست خفاشک عدو آفتاب	او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد	رنج او خورشید هرگز نمی کشد
دشمن آن باشد که زو آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران	از شعاع جوهر پنهان مبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق	چشم خود را کور و کثر کردند خلق
چون غلام هندوی کوکین کشد	از ستیره خواجه خود را می کشد
سرنگون می افتد از بام سرا	تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طیب	ور کند کودک عداوت با اویب
در حقیقت ره زن جان خودند	راه عقل و جان خود را خود زدند

ماهی کر خشم می گیرد ز آب	گازی کر خشم می گیرد ز آفتاب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	تو یکی بنکر کرد از دزبان
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو	گر ترا حق آفریند زشت رو
ورود و شاختست مشو تو چار شاخ	و بر بد کفشت مرو در سنگ لاخ
می فزاید کمتری در انحرام	تو خودی کز فلان من کمترم
بلک از جمله کمها ترست	خود حد نقصان و عیبی دیگرست
خویش را افکند در صد بتری	آن بلیس از تنگ و عار کمتری
خود چه بالا بلک خون بالا بود	از حسد می خواست تا بالا بود
وز حسد خود را به بالای فراشت	آن ابو جهل از محمد تنگ داشت
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد	بوا حکم نامش بد و بو جهل شد
بیچ اعلیت به از خوی نکو	من ندیدم در جهان جست و جو
تا پدید آید حسد ما در قلق	اینبار واسطه زان کرد حق
حسد حق بیچ دیاری نبود	زانک کس را از خدا عاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی	زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول	پس حمد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قایمست	تا قیامت آرزایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست
همدی و مادی ویست ای راه جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چون نورست و خرد جبریل اوست	وان ولی کم از وفیل اوست
وانک زین قذیل کم مشکلات ماست	نور را در مرتبه تر تیهاست
زانک همنصد پرده دارد نور حق	پرده های نور دان چنیدن طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر	تاب ندارد روشنایی بیشتر
روشنایی کو حیات اولست	رنج جان و قنۀ این احوست

چون ز همنفسد بگذرد او یم شود	احولیها اندک اندک کم شود
کی صلاح آبی و سیب ترست	آتشی که اصلاح آهین یا ز رست
نی چو آهین تابشی خواهد لطیف	سیب و آبی خامی دارد خفیف
کو جذوب تابش آن اثر دهاست	لیک آهین را لطیف آن شعله هاست
زیر پیک و آتش است او سرخ و خوش	هست آن آهین فقیر سخت کش
در دل آتش رود بی رابط	حاجب آتش بود بی واسطه
پگتگی ز آتش نیابند و خطاب	بی حجاب آب و فرزندان آب
همچو پارادروش پاتابه ای	واسطه دیکمی بود یا تابه ای
می شود سوزان و می آرد با	یا کمانی در میان تا آن هوا
شعله مارا با وجودش رابط است	پس فقیر آنست کو بی واسطه است
می رسد از واسطه این دل بفضن	پس دل عالم و یست ایرا که تن
دل بخوید تن چه داند جست و جو	دل نباشد تن چه داند گفت و گو
پس نظرگاه خدا دل نه تست	پس نظرگاه شعاع آن آهینست

بِسْ مِثَالٍ وَ شَرْحِ خَوَابِ اِيْنِ كَلَامِ	لِيَكْ تَرْسَمِ تَا نَلْفَرْدُو هِمَّ عَامِ
تَا نَكُرْدُو نِيكُوِيْ مَابَدِيْ	اِيْنَكْ كَفْتَمِ هِمَّ نَبْدِ جَزْبِيْ خُوْدِيْ
پَايِ كَرِشْ رَا كَفْشْ كَرِشْ بَهْتَرِ بُوْدِ	مَرَكْدَارِ اَوَسْتَكِهْ بَرْدِ بُوْدِ

بخش ۲۱- امتحان پادشاه به آن دو غلام کی نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یا قش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده ست بردگاه جان
چونک بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد برآمدید
کاندر آن خانه گم میا کند مست	کنج زریا جمله مار و کز دست
یاد و کجست و ماری بر کران	زانک نبود کنج زریا پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان	کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی در باطنش دریاستی	جمله دریا کوهر کو یاستی
نور کوهر کوهر کز و تابان شدی	حق و باطل را از و فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما	ذه ذه حق و باطل را جدا
نور کوهر نور چشم ما شدی	هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤاست این نظر در اشتباه

تاکیدی بینی تومہ رانک جواب	راست کردن چشم را در مانتاب
ہست ہم نور و شعاع آن کمر	فکرت کہ کژ مبین نیکو نگر
چشم گفت از من شو آن را بہل	ہر جوابی کان ز کوش آید بدل
چشم صاحب حال و کوش اصحاب قال	کوش دلالہ ست و چشم اہل وصال
در عیان دیدہ ما تبدیل ذات	در شود کوش تبدیل صفات
پہنجگی جو در یقین منزل مکن	ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
این یقین خواہی در آتش در نشین	تا نسوزی نیست آن عین الیقین
ورنہ قل در کوش پیچیدہ شود	کوش چون نافذ بود دیدہ شود
تا کہ شہ با آن غلامانش چہ کرد	این سخن پایان ندارد باز کرد

بخش ۲۲- براه کردن شاه یکی راز آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل دکا	آن دکر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتش تصغیر نیست	جد کو دفرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او کنده دهن دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او	جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت باین شکل و این کند دهن	دور نشین یک آن سوتر مران
که تو اهل نامه ورقه بدی	نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهن تو کنیم	تو حبیب و ما طیب پر فیم
بهر لکبی نو کلمی سوختن	نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه نشین دوسه دستان بگو	تا بنیم صورت عقلت نکو
آن دگی را پس فرستاد او به کار	سوی حامی که رو خود را بخار
وین دکر را گفت نه تو زیر کی	صد غلامی در حقیقت نه کی

آن نه ای که خواجه تاش تو نمود	از تو مارا سرد می کرد آن حدود
گفت او دزد و کزشت و کز نشین	خیر و نامرد و چغنیست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست کو	راست کوی من ندیدم چو او
راست کوی در نهادش خلقتیت	هر چه گوید من نگویم آن تهیت
کژند انم آن نکواندیش را	مستم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیها	من بنیمم در وجود خود شها
هر کسی که عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
من بنیمم روی خود را ای شمن	من بنیمم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلتانست بیش
که بر سیر دید او باقی بود	زانک دیدش دید خلتا بود
نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس میندیش رو
گفت اکنون عیهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو

کدخدای ملک و کار منی	تا بدانم که تو غمخوار منی
گرچه هست او مرا خوش خواجه تاش	گفت ای شه من بگویم عیہاش
عیب او صدق و دکا و ہمدی	عیب او مرو و وفا و مردی
آن جوامردی کہ جان را ہم بداد	کمترین عیش جوامردی و داد
چہ جوامردی بود کان را ندید	صد هزاران جان خدا کرده پدید
بہر یک جان کی چنین غمگین شدی	و ربیدی کی بجان بخلش بدی
کوزجوی آب ناینا بود	بر لب جو بخل آب آن را بود
داند او پاداش خود دیوم دین	گفت پنا مبر کہ ہر کہ از یقین
ہر زمان جودی دگر کون زایدش	کہ کی رادہ عوض می آیدش
پس عوض دیدن ضد تر سید نست	جو دجلہ از عوضا دید نست
شاد دارد دید در خواض را	بخل نا دیدن بودا عوض را
زانک کس چنری نازد بی بدیل	پس بعالم ہیچ کس نبود بخیل
دید دارد دکار جز مینا زست	پس سخا از چشم آمدن ز دست

هست او درستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود مین نیست او
باهمه نیکو و با خود بد بدست	عیب کوی و عیب جوی خود بدست
مرح خود در ضمن مرح او میار	گفت شه جلدی مکن در مرح یار
شمر مساری آیدت در ماورا	زانک من در امتحان آرم ورا

بخش ۲۳ - قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

کفت نه والله بالله العظیم	مالک الملک و به رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا	نه بجابت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل	آفرید او شهواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خالکیان	بگذرانید از تنک افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت	و آنکه او بر جمله انوار تاخت
آن سابر می که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیت چید	پس خلیفه اش کرد آدم کان بید
نوح از آن کوه که بر خوردار بود	در هوای بحر جان دبار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت	بی حذر در سله های نار زفت
چونک اسمعیل در جوش فقاد	پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داوود از شعاش کرم شد	آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بدو صالش رارضیع	دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

چشم روشن کرد از بوی پسر	در قنای یعقوب چون بنهاد سر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب	یوسف مه رو خود دید آن آفتاب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد	چون عصا از دست موسی آب خورد
بر فراز کعبه چارم شافت	نزد بانس عیسی مریم چو یافت
قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون محمد یافت آن ملک و نعیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد	چون ابوبکر آیت توفیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد	چون عمرشیدای آن معشوق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت	چونک عثمان آن عیان را عین گشت
گشت او شیر خدا در مرج جان	چون زرویش مرتضی شد در فشان
خود مقاماتش فزون شد از عدد	چون جنید از جند او دید آن مدد
نام قطب العارفین از حق شنید	بایزید اندر مزیدش راه دید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس	چونک کرخی کرخی او را شد حرس
گشت او سلطان سلطانان داد	پور ادهم مرکب آن سورا ندشاد

وان شقیق از شق آن راه شگرف	گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان	سرفرازانند زان سوی جهان
نمشان از رشک حق پنهان باند	هر که ایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان	کاند ر آن بحرزد، بچون ماهیان
بحر جان و جان بحرار کویش	نیست لایق نام نومی جویش
حق آن آنی که این و آن ازوست	مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندان که این گفتار من
آنچ می دانم ز وصف آن ندیم	باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چند گویی آن این و آن او
توجه داری و چه حاصل کرده ای	از تمک دریاچه در آورده ای
روز مرگ این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود
در محد کین چشم را خاک آگند	هست آنچ کور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت برود	پرو بالت هست تا جان بر پرد

جان باقی بایست بر جانشاند	آن زمان کین جان حیوانی نماند
این حسن را سوی حضرت بردست	شرط من جا با حسن نه کرد دست
این عرضها که فاشد چون بری	جوهری داری ز انسان یا خری
چونک لایقی زمانین اتفی	این عرضهای ناز و روزه را
لیک از جوهر برند امراض را	نقل نتوان کرد مر اعراض را
چون ز پرهنیزی که زایل شد مرض	تا مبدل گشت جوهر زین عرض
شد دمان تلخ از پرهنیز شد	گشت پرهنیز عرض جوهر بهجد
داروی مو کرد مور اسلسله	از زراعت حاکمها شد سنبله
جوهر فرزند حاصل شد زما	آن مکلح زن عرض بد شد فنا
جوهر کره برآیدین غرض	جفت کردن اسپ و اشتر را عرض
گشت جوهر گشت بتان نک غرض	هست آن بتان نشاندن هم عرض
جوهری زان کیمیا کر شد بیار	هم عرض دان کیمیا بردن به کار
زین عرض جوهر همی زاید صفا	صیقلی کردن عرض باشد شما

پس ملوکہ من علما کردہ ام	دخل آن اعراض را بنامرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایہ بزر اپی قربان مکش
گفت شاہابی قنوط عقل نیست	گر تو فریابی عرض را نقل نیست
پادشاہ جز کہ یاس بندہ نیست	گر عرض کان رفت باز آیندہ نیست
گر بودی مر عرض را نقل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضا نقل شد لونی دگر	حشر ہر فانی بود کونی دگر
نقل ہر چیز ی بود ہم لایتش	لایق گلہ بود ہم سایش
وقت محشر ہر عرض را صورتیت	صورت ہر یک عرض را نو تیت
بگر اندر خود نہ تو بودی عرض	جنش جفتی و جفتی با عرض
بگر اندر خانہ و کاشانہ	در مهندس بود چون افسانہ
آن فلان خانہ کہ ما دیدیم خوش	بود موزون صفہ و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشہ	آلت آورد و ستون از بیشہ
چیت اصل و مایہ ہر پیشہ ای	جز خیال و جز عرض و اندیشہ ای

جمله اجزای جهان را بی غرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه یاد فکر دل اول بود	در عمل ظاهر بخرمی شود
چون عمل کردی شجر نشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخ اولست	آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراضت این بحث و مقال	نقل اعراضت این شیرونگال
جمله عالم خود عرض بود ندتا	اندرین معنی بیامد بل اتی
این عرضها از چه زاید از صور	وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکر تست از عقل کل	عقل چون شایست و صورتهار سل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شایب جایت می کند	آن عرض زنجیر و زندان می شود
بنده ات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض فی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیست و طیر	این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شانه‌ش چنین کیر المراد	این عرضهای تو یک جوهر نراد
گفت مخفی داشت آن را خرد	تا بود غیب این جهان نیک و بد
ز آنک کز پیدا شدی اشکال فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این	نقش دین و کفر بودی بر حسین
کی درین عالم بت و بتگر بدی	چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود
کبر به دایمی افکنم من یک امیر	از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار	وز صورهای علما صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی پوشد غلام
گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تومی دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنک دانسته برون آید عیان

آنچ می دانست تا پیدا نکرد	بر جهان نهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار توانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود	چون سر رشته ضمیرش می کشد
نامه تو شد نشان آن کشش	بر تو بی کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید باد	هر سبب مادر از زوی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب	تا بزاید او اثرهای عجب
این سپه نسل بر نسلست لیک	دیده ای باید منور نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید	یابید از وی نشانی یا ندید
گر بید آن شاه جویا دور نیست	لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز کر بابه بیاید آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه و هام
گفت صحاحک نعیم داعم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا که بودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان

شادکشی حرکه رویت دیدنی	دیدنت ملک جهان ارزیدنی
گفت رمزی زان بگوای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد	کاشکارا تو دواپی خفه درد
خشب یارش را چو از شه کوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج بجو از حد گذشت
کوز اول دم که با من یار بود	همچو سگ در قحط بس که خوار بود
چون دادم کرد بجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان	از تو جان کنده ست و از یارت دمان
پس نشین ای کنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و ما مور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزه کو نخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز زد یک تو
و ر بود صورت حقیر و نامذیر	چون بود خلقتش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فغا کرد و بدان	عالم معنی بماند جاودان

بگذر از نقش سبور آب جو	چند بازی عشق با نقش سبو
از صدف دری کزین کر عاقلی	صورتش دیدی ز معنی خافلی
کر چه جمله زنده اند از بحر جان	این صدفهای قوالب در جهان
چشم بکشا در دل هر یک نگر	لیک اندر هر صدف نبود کمر
زانک کم یابست آن دشمن	کان چه دارد وین چه دارد می کزین
در بزرگی هست صد چندان که لعل	کر به صورت می روی کو بی به شکل
هست صد چندان که نقش چشم تو	هم به صورت دست و پا و پشم تو
کز همه اعضا دو چشم آمد کزین	لیک پوشیده نباشد بر تو این
صد جهان کرد و به یک دم سرنگون	از یک اندیشه که آید در دون
صد هزاران لشکرش در پی دود	جسم سلطان کر به صورت یک بود
هست محکوم کی فکر خفی	باز شکل و صورت شاه صفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین	خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد	هست آن اندیشه پیش خلق خرد

پس چومی بینی که از اندیشه ای	قایمست اندر جهان هر پشه ای
خانه ها و قصر ها و شهر ها	کوه ها و دشت ها و نهر ها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی، همچو کز دیاسک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکر تی ای کم ز خر	ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
ز انک نقشی وز خرد بی بهره ای	آدمی خونستی خر کره ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بر کشاید بی جایی پروبال
کوه ها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سابی نه اختر نه وجود	جز خدای واحد حی و دود
یک فغانه راست آید یادوغ	تا دهم مراستهار افروغ

بخش ۲۴ - حسد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله چشم
جاکلی او و طیفه چل امیر	ده یک قدرش نذیدی صدوزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او باروح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کونه احوست	چشم او بر کشتهای اولست
آنچه کندم کاشتندش و آنچه جو	چشم او آنجاست روز و شب کرو
آنچه آبتست شب جز آن نژاد	حیل و مکر بادست باد
کی کند دل خوش به حیلتهای کش	آنک میند حیل و حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهد	جان تونی آن جعدنی این جعد
گر بروید و بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نوکار نذر کشت نخست	این دوم فایست و آن اول دست
تخم اول کامل و بکزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفس دزد و کار او بیج	هر چه آن نه کار حق، بیجست بیج
پیش از آنک روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده تدبیر و فتنش	مانده روز داوری بر گردش
صد هزاران عقل با هم بر جند	تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس	کی نماید قوتی بآباد خس
گر تو کوئی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عمود
گر نذار این سؤالت فایده	چه شنویم این راعبث بی عایده
و رسالت را بسی فایده هست	پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جہت بی فایدہ ست	از جہتہای دگر پر عایدہ ست
فایدہ تو کر مر فایدہ نیست	مر ترا چون فایدہ ست از وی مہ است
حسن یوسف عالمی را فایدہ	گر چہ براخوان عبث بدزایدہ
نخن داوودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانک چوب بود
آب نیل از آب حیوان بدفزون	لیک بر محروم و منکر بود خون
ہست بر مؤمن شہیدی زندگی	بر منافق مردنست و زندگی
چیت در عالم بکویک نعمتی	کہ نہ محرومند از وی امتی
گلاوخر را فایدہ چہ در سگر	ہست ہرجان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضیت	پس نصیحت کردن اورا رارضیت
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گر چہ ندارد کہ آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کردہ است	روی د قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشتہ سم خوردہ است	قوت علت را چو چربش کردہ است
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مرو را ناسر است

لیک از علت دین افتاد دل	که خورد اوروز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل بک	کو غذای و السادات الحک
آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش	مرحوم و دیور از دود و فرش
در شهیدان یزقون فرمود حق	آن غذارانی دمان بدنی طبق
دل ز هر یاری غذایی می خورد	دل ز هر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون کلمه ایست	چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چنیزی خوری	وز قران هر قرین چنیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها	میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه با آدمی	دخشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما	چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشیدست و از وی می رسد
هر زینی کان قرین شد باز حل	شوره گشت و گشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید از اتقاق	چون قران دیو با ابل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست	امر را طاق و طرم ماییتست
از پی طاق و طرم خواری کشند	بر امید غرر خواری خوشند
بر امید غرر روزه خدوک	کردن خود کرده اند از غم چودوک
چون نمی آیند ایجا که منم	کا ندرین عر آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قمر کون	آفتاب ماز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او	نه بر آمده فرو شد ذرات او
ما که واپس ماند ذرات ویم	در دو عالم آفتاب بی فیم

باز کرد شمس می کردم عجب	هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سبها مطلع	هم از وحل سبها مقطع
صد هزاران بار بریدم امید	از کی از شمس این شتابور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یاماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد	بیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله مستبها ازین روضه چرند	کبر براق و تازیان و رخود خرنند
وانک کردشها از آن دریانید	هر دم آرد روبه محرابی جدید
اوز بحر عذب آب شور خورد	تاکه آب شور او را کور کرد
بحر می گوید به دست راست خور	ز آب من ای کورتایابی بصر
هست دست راست اینجا طن راست	کوبد اندنیک و بد را کز کجاست
نیزه کرد انیت ای نیزه که تو	راست می کردی گهی گاهی دو تو
ماز عشق شمس دین بی ناختم	ورنما آن کور را اینا کنیم

داروش کن کوری چشم حسود	هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروی ظلمت کش استنیز فعل	توتیای کبریای تنیز فعل
ظلمت صد ساله رازو بر کند	آنک کبر بر چشم اعمی بر زند
کز حسودی بر تومی آرد جود	جمله کوران را دوا کن جز حسود
جان مده تا بهنجین جان می کنم	مر حسودت را اگر چه آن منم
وانک می رنجد ز بود آفتاب	آنک او باشد حسود آفتاب
اینست افتاده ابد در قعر چاه	اینست در دبی دوا کور است آه
کی بر آید این مراد او بگو	نفی خورشید ازل بایست او
باز کورست آنک شد کم کرده راه	باز آن باشد که باز آید به شاه
بازد ویران بر بخدان فتاد	راه را کم کرد و دیران فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا	او همه نورست از نور رضا
در میان جند و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد
پروبال ناز نیش می کنند	بر سری بخدانش بر سر می زنند

ولوله افتاد در جفان که ما	باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و میب	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد	صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهشاه راجع می شوم
نخوشتن ملکشایدی جفان که من	نه مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد پر خشم شاست	ورنه ما را ساعد شه ناز جاست
جغد گفت باز حیلست می کند	تا ز خان و مان شمارا بر کند
خانه های ما بگیرد او بکر	بر کند ما را به سالوسی زو کر
می نماید سیری این حیلست پرست	والله از جمله حریصان ترست
او خورد از حرص طین را، پمچو دس	دنبه مساپید ای یاران به خرس
لاف از شه می زند و زد دست شه	تا برد او را مسلمان راز ره
خود چه جنس شاه باشد مرعلی	مشوش کر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر	هیچ باشد لایق کوزینه سیر

هست سلطان با حشم جویای من	آنچ می گوید ز مکرو فعل و فن
اینست لاف خام و دام کول گیر	اینست مایه نجویای ناپیر
مرغک لاغر چه در خورد شهیست	هر که این باور کند از ابلهیست
مرور یاری گری از شاه کو	کمترین خد از زنبدر مغز او
بخیج خدستان شهنشہ بر کند	گفت بازار یک پر من بشکند
دل بر بخاند کند با من جفا	بخد چه بود خود اگر بازی مرا
صد خزاران خر من از سرمای باز	شہ کند توده به هر شیب و فراز
هر کجا که من روم شہ در پیست	پاسبان من عنایات و یست
بی خیال من دل سلطان سقیم	در دل سلطان خیال من مقیم
می پریم بر اوج دل چون پر توش	چون سپراند مرا شہ در روش
پرده های آسمانهای دم	همچو ماه و آفتابی می پریم
انفطار آسمان از فطر تم	روشنی عقلها از فکر تم
بخد کی بود تا بداند سرما	بازم و حیران شود در من هما

شبه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با خنجر دمساز کرد	از دم من خنجر را باز کرد
ای خنک بخدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزد تا نازان شوید	گر چه خداند شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه در دوش را دوا	گر چونی نالد نباشد بی نوا
مالک ملک نیم من طبل خوار	طبل باز من می زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی	حق گواه من به رنم مدعی
من نیم جنس شسته دور از تو	لیک دارم در تجلی نور از تو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام	طبع را جنس آمد دست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسپ او کردم چو کرد

هست برخاکش نشان پای او	خاک شد جان و نشانیهای او
تا شوی تاج سر کردن کشان	خاک پایش شو برای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریبد شمارا شکل من
قصد صورت کرد و بر الله زد	ای بساکس را که صورت راه زد
بیچ این جان بابدن مانند هست	آخر این جان بابدن پیوسته است
نور دل در قطره خونی نهفت	تاب نور چشم بایهست جفت
عقل چون شمعی درون مغز سر	شادی اندر کرده و غم در جگر
عقلها در دانش چونی زبون	این تعلقاته بی کیفیت و چون
جان ازودی سد در چیب کرد	جان کل با جان جزو آسیب کرد
حامله شد از مسیح و لغریب	همچو مریم جان از آن آسیب چیب
آن مسیحی کز مساحت برترست	آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
از چنین جانی شود حامل جهان	پس ز جان جان چو حامل گشت جان
این حشر را و انامید محشری	پس جهان زاید جهانی دیگر می

تا قیامت کر بگویم بشمرم	من ز شرح این قیامت قاصر م
این سخنها خود بمعنی یارب است	حرفها دام دم شیرین لبست
چون کند تقصیر پس چون تن زند	چونک لبکیش به یارب می رسد
هست لبیکی که توانی شنید	لیک سرتاپای توانی شنید

بخش ۲۵- کلوخ انداختن تشنه از سردیوار در جوی آب

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سردیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
نگهان انداخت او خشی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون بنیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خست انداز از آنجا خست کن
آب می زد بانگ یعنی هی ترا	فایده چه زین زدن خشی مرا
تشنه گفت آب مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار	باغ می یابد از او چن دین مکار
یا چو بر درویش ایام زکات	یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان ازین من	می رسد سوی محمد بنی دهن

یا چوبوی احمد مرل بود	کان به عاصی در شفاعت می رسد
یا چوبوی یوسف خوب لطیف	می زبدر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین	برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او در مان و صلی می بود
سجده آمدن خشت لزب	موجب قربی که واسجد واقرب
تا که این دیوار عالی کرد نست	مانع این سرفرو و آورد نست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکي نجات
بر سردیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عمق	نشود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش	معتنم دارد گزارد و ام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی، همچو باغ سبز و تر	می رساند بی دریغی بار و بر
چشمه های قوت و شهوت روان	سبزمی کرد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند	معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد	کردنت بند به جل من مسد
حاک شوره کرد و دریزان و سست	هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع	اوز خویش و دیگران نامشفع
ابروان چون پالدم زیر آمده	چشم را نم آمده تاری شده
از سبج رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیکه لاشه لنگ و ره دراز	کار که ویران عمل رفته ز ساز
بینمای خوی بد محکم شده	قوت برکندن آن کم شده

بخش ۲۶- فرمودن والی آن مرد را کی این خار بن را کی نشاند اسی بر سر راه بر کن

در میان ره نشاند او خار بن	بمحو آن شخص درشت خوش سخن
پس بگفتندش بکن این را نکند	ره گذر یانش ملامت کر شدند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خار بن افزون شدی
پای درویشان بختی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار
گفت آری بر کنم روزیش من	چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
شد دخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد
پیش آد کار ما واپس مغر	گفت روزی حاکمش اسی وعده کثر
گفت عجل لا تأمل دینا	گفت الایام یاعم سینا
که بهر روزی که می آید زمان	تو که می گویی که فردا این بدان
وین کننده سپرو مضطرب می شود	آن دخت بد جوان تر می شود
خار کن در پیری و دد کاستن	خار بن در قوت و بر خاستن
خار کن هر روز زار و خشک تر	خار بن هر روز و هر دم سبز تر

زود باش و روزگار خود مبر	او جوان ترمی شود تو پیرتر
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت
حس نداری سخت بی حس آمدی	بارها از خوی خود خسته شدی
که ز خلق زشت تو هست آن رسان	گر ز خسته کشتن دیگر کسان
تو عذاب خویش و هر بیگانه ای	خافلی باری ز زخم خود نه ای
تو علی وار این در خیر بکن	یا تبر بر کسر و مردانه بزن
وصل کن بانار نور یار را	یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل او گلشن کند خار ترا	تا که نور او کشد نار ترا
کشتن آتش به مؤمن مکنت	تو مثال دوزخی او مؤمنت
کو بمن لاله گر کردد ز بیم	مصطفی فرمود از گفت جحیم
هین که نورت سوز نامم را ر بود	کویدش بگذر ز من ای شاه زود
ز آنک بی ضد دفع ضد لای مکنت	پس هلاک نار نور مؤمنت
کان ز قمر انگیخته شد این ز فضل	نار ضد نور باشد روز عدل

آب رحمت بر دل آتش گمار	گر همی خواهی تو دفع شر نمار
آب حیوان روح پاک محنت	چشمه آن آب رحمت مؤنت
زانک تو از آتشی او آب خو	بس گر زانست نفس تو ازو
کاشتش از آب ویران می شود	ز آب آتش زان گریران می شود
حس شیخ و فکر او نور خوشست	حس و فکر تو همه از آتشست
چک چک از آتش بر آید بر جعد	آب نور او چو بر آتش چکد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد	چون کند چک چک تو کوش مرگ و درد
تا نسوزد عدل و احسان ترا	تا نسوزد او گلستان ترا
لاله و نسیرین و سینبر دهد	بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
باز کرد ای خواجه راه ما کجاست	باز پنهانی رویم از راه راست
که خرت لنگست و منزل دور زود	اندر آن تقریر بودیم ای حود
جزیه رویی و فعل زشت نی	سال بیکه گشت وقت کشت نی
بایدش بر کند و در آتش نهاد	کرم در نیخ دخت تن فقاد

آفتاب عمر سوی چاه شد	هین و هین ای راه رو بگناه شد
سیر افشانی بکن از راه جود	این دور و زک را که زورت هست زود
تا بروید زین دودم عمر دراز	این قدر تخمی که ماندستت باز
هین قشیش ساز و روغن زودتر	تا نمدست این چراغ با کمر
تا بجلی نگذرد ایام کشت	هین کوفردا که فردا نکذشت
کهنه بیرون کن کرت میل نویست	پند من بشو که تن بند قویست
بخل تن بگذار و پیش آور سخا	لب بند و کف پر ز بر کشا
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست	ترک شهوتها و لذتها سخاست
وای او که ز کف چنین شاخی بهشت	این سخا شخصیت از سرو بهشت
بر کشد این شاخ جان را بر سما	عروة الوثاقست این ترک هوا
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش	تا برد شاخ سخای خوب کیش
وین رسن صبرست بر امراله	یوسف حسنی و این عالم چو چاه
از رسن غافل مشو بیکه شدست	یوسف آمد رسن در زن دودست

حمد کند کین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند
تابینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپید
این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده
حاک بر بادست و بازی می کند	کرشمایی پرده سازی می کند
اینک بر کارست بی کارست و پوست	وانک پنهانست مغر و اصل اوست
حاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم حاکمی را به حاک افتد نظر	باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار	هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپت و نور حق سوار	بی سواره اسپ خود ناید به کار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد	ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود	چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس را کب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود

سپ‌بی‌راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش را کبست	حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزمین بود	معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی شری	نور حقش می‌برد سوی علی
زانک محوسات دو تر عالمیست	نور حق دریا و حس چون شب نیست
لیک پیدا نیست آن را کب برو	جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظت و کران	هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم	چون بینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مخفیست	چون خفی نبود ضیائی کان صفت
این جهان چون خس به دست باد غیب	عاجزی پیش گرفت و داد غیب
که بلندش می‌کند گایش پست	که دستش می‌کند گاهی شکست
که یمیش می‌برد گاهی سیار	که گشتنش کند گایش حار
دست پنهان و قلم بین خط گزار	سپ در جولان و ناپید اسوار

جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیداکمان
نیست پرتاوی ز ششت آگهیست	تیر را مشکن که این تیر شهیست
کار حق بر کار ما دارد سبق	ماریت اوز میت گفت حق
چشم خشمست خون شمار شیر را	خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
تیر خون آلود از خون تو تر	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
و آنچ نماید اچنان تند و حرون	آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون
کوی چوکانیم چوکانی کجاست	ما شکاریم این چنین دایمی کراست
می دمد می سوزد این نفاط کو	می دد می دوزد این خیاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را	ساعتی کافر کند صدیق را
تاز خود خالص نکردد او تمام	زانک مخلص در خطر باشد ز دام
آن رهد گو در امان ایند دست	زانک در راهست و ره زن بی حدست
مرغ را نکر فته است او مقص است	آینه خالص نکشت او مخلص است
در مقام امن رفت و برد دست	چونک مخلص گشت مخلص باز دست

بیچ نانی کندم خرمن نشد	بیچ آینه دگر آهمن نشد
بیچ میوه پخته با کوره نشد	بیچ انگوری دگر غوره نشد
رو چو برهان محقق نور شو	پخته کرد و از تغیر دور شو
چونک بنده نیست شد سلطان شدی	چون ز خود رستی همه برهان شدی
دیده مارا کرد مینا و کثود	ورعیان خواهی صلاح الدین نمود
دید هر چشمی که دارد نور هو	فقر را از چشم و از سیاهی او
بامیدان داده بی کفنی سبق	شیخ فعالیت بی آلت چو حق
مهر او که ننگ سازد گاه نام	دل به دست او چو موم نرم رام
باز آن نقش نکلین حاکی کیست	مهر موش حاکی انگشتر کیست
سلسله هر حلقه اندر دیگر است	حاکی اندیشه آن زرگر است
که پرست از بانگ این که که تهیت	این صدا دگوه دلها بانگ کیست
بانگ اوزین کوه دل خالی مباد	هر کجا هست او حکیمست او ستاد
هست که کاوا از صد تامل کند	هست که کواشنامی کند

صد هزاران چشمه آب زلال	می زند کوه از آن آواز و قال
آبها در چشمه ها خون می شود	چون ز که آن لطف بیرون می شود
که سراسر طور سینا لعل بود	زان شهنشاه هایون نعل بود
ماکم از سنگیم آخر ای گروه	جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
نه بدن از سبز پوشان می شود	نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی صفای جرعه ساقی دو	نی صدای بانگ مشتاقی دو
این چنین که را بجای برکنند	کو حمیت تازیش و زکنند
بوک در وی تاب مه یابد رهی	بوک بر اجزای او تابد می
بر سر ماسیه کی می افکند	چون قیامت کوهارا برکنند
آن قیامت زخم و این چون مرهمست	این قیامت زان قیامت کی کمست
هر بدی کین حسن دید او محسنت	هر که دید این مرهم از زخم اینست
وای گل رویی که جشش شد خریف	ای خنک زشتی که خوبش شد خریف
زنده کرد دنان و عین آن شود	نان مرده چون خریف جان شود

تیرگی رفت و همه انوار شد	همیزم تیره حریف ناز شد
آن خری و مردگی یکسو نهاد	در نخلان چون خر مرده فقاد
پیهایک رنگ کرد و اندرو	صبغة الله هست خم رنگ هو
از طرب گوید منم خم لا تلم	چون در آن خم افتد و گویش قم
رنگ آتش دارد الا آهنت	آن منم خم خود انا الحق گفتست
ز آتشی می لافد و خامش و شست	رنگ آهین محور رنگ آتشت
پس انا النار ست لافش بی زبان	چون بسرخ گشت همچون زر کان
گوید او من آتشم من آتشم	شد زر رنگ و طبع آتش محشتم
آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من کر ترا شکست و ظن
روی خود بر روی من یک دم بنه	آتشم من بر تو کر شد مشبه
هست مسجود ملایک را اجتنابا	آدمی چون نور گیرد از خدا
رسته باشد جانش از طغیان و شک	نیز مسجود کسی کو چون ملک
ریش تشبیه مشه را بخند	آتش چه آهین چه لب بپند

پار در دیامنه کم کوی از آن	بر لب دریا خمش کن لب کزان
کر چه صد چون من نذار دتاب بحر	لیک می کشیم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد	خونهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم درو	چون نازد پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست	حلقه کر چه کز بودنی بردست
ای تن آلوده بگرد حوض کرد	پاک کی کرد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مجبور افتاد	اوز پاکیش هم دور افتاد
پاک این حوض بی پایان بود	پاک این اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضت لیکن در کمین	سوی دیار راه پنهان دارد این
پاک می محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم کرد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود	احیاء بمنع الایمان بود

دل زیاده حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
کرد پایه حوض دل کردای پسر	هن زیاده حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زمان	در میانشان بر رخ لایغیان
گر تو باشی راست و رباشی تو کثر	پیشتر می غم بد و واپس مغر
پیش شاهان گر خطر باشد بجان	لیک نمکینند از و با همستان
شاه چون شیرین تر از سکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا	ای سلامت جور ما کن تو مرا
جان من کوره ست با آتش خوشست	کوره را این بس که خانه آتشست
همچو کوره عشق را سوزید نیست	هر که اوزین کور باشد کوره نیست
برک بی برگی ترا چون برک شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه ست
باز دیوانه شدم من ای طیب	باز سودایی شدم من ای حیب

هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	حلقه های سلسله تو دو فنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر ست	داد هر حلقه ففونی دیگر ست
خاصه در زنجیر این میرا جل	پس فنون باشد جنون این شد مثل
که همه دیوانگان پندم دهند	آسپندان دیوانگی بکست بند

بخش ۲۷- آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذالنون مصری رحمه الله علیه

این چنین ذالنون مصری رافاد	کاندرو شور و جونی نوزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	می رسید از وی جگر بارانک
بین من تو شور خود ای شوره خاک	پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشه اشان می ربود
چونک در ریش عوام آتش فاد	بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان وا کشیدن این لکام	گر چه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونک حکم اندر کف زندان بود	لاجرم ذالنون در زندان بود
یکواره می رود شاه عظیم	در کف طفلان چنین در تیم
در چه دریا نهان در قطره ای	آفتابی مخفی اندر ذره ای
آفتابی خویش را ذره نمود	واندک اندک روی خود را بر کشود

عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله ذرات در وی محو شد
بی گمان منصور برداری بود	چون قلم در دست خداری بود
لازم آمد یقتلون الانبیا	چون سفیان راست این کار و کیا
از سفاکانا تطمیر نابکم	انبیا را گفته قومی راه کم
زان خداوندی که گشت آویخته	جمل ترساین امان انگیزته
پس مرورا امن کی مانند نمود	چون بقول اوست مصلوب جهود
عصمت و انت فیم چون بود	چون دل آن شاه زیشان خون بود
باشد از قلاب خاین بیشتر	ز رخالص را وزرگر را خطر
کز حد و خوبان در آتش می زیند	یوسفان از رشک زشتان مخفی اند
کز حسد یوسف به گرگان می دهند	یوسفان از مکر اخوان در چند
این حسد اندر کمین گرگیت زفت	از حسد بر یوسف مصری چه زفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر کرد یوسف خود نکشت

آمد که اناذینا نستبق	رحم کرد این کرک وز عذر لبق
عاقبت رسوا شود این کرک بیست	صد هزاران کرک را این مکر نیست
بی گمان بر صورت کرگان کنند	زانک حشر حاسدان روز گزند
صورت نخکی بود روز شمار	حشر پر حرص خس مردار خوار
خمر خواران را بود کند دمان	زانسان را کند اندام نهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید	کند مخفی کان به دلهامی رسید
بر حذر شوزین وجود از زان دمی	بی‌شای آمد وجود آدمی
صلح و ناصالح و خوب و خشوک	در وجود ما خواران کرک و خشوک
چونک زربش از مس آمد آن ز رست	حکم آن خوراست کان غالب‌ترست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست	سیرتی کان بر وجودت غالبست
ساعتی یوسف رخی همچون قمر	ساعتی کرگی در آید در بشر
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها	می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
می رود دانایی و علم و هنر	بلک خود از آدمی در گاو و خر

خس بازی می کند بزهم سلام	اسپ سسک می شود رهوار و رام
تا شبان شد یا شکاری یا حرس	رفت اندر سک ز آد میان هوس
رفت تا جویای الله کشته بود	در سک اصحاب خوبی زان و خود
گاه دیو و که ملک که دام و دود	هر زمان در سینه نوعی سر کند
تابه دام سینه پنهان رهست	زان عجب بیشه که هر شیر آگهست
ای کم از سک از درون عارفان	دزدی کن از درون مرجان جان
چونک حامل می شوی باری شریف	چونک دزدی باری آن در لطیف

بخش ۲۸ - فهم کردن مریدان کی ذالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصه ذالنون شدند	سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مکر قاصد کنیا حکمتیت	او دین دین قبله ای و آیتیت
دور دور از عقل چون دریای او	تا جون باشد سغه فرمای او
حاش نه از کمال جاه او	کابر بسیاری پوشده ماه او
اوز شمر عامه اندر خانه شد	اوز تنگ عاقلان دیوانه شد
اوز عار عقل کند تن پرست	قاصد ار قست و دیوانه شد ست
که ببندیدم قوی و ساز گاو	بر سرو پشتم بزن وین را کلاو
تا ز زخم نخت یا بم من حیات	چون قنیل از گاو موسی ای شقات
تا ز زخم نخت گاوی خوش شوم	بمحو کشته و گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	بچومس از کیمیا شد زرساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را	وانمود آن زمره خون خوار را

کین روشن کین جماعت کشته اند	کین زمان در خصیم آشفته اند
چونک کشته کرد این جسم کران	زنده کرد دوستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را
و نماید خونین دیورا	و نماید دام خدعه و ریورا
گاوکشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مضیق
گاو نفس خویش را زو تر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش

بخش ۲۹- رجوع به حکایت ذالنون رحمة الله عليه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانک بر زدهی کیانید اتقو
با ادب گفتند مازدوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	این چه بهتاست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عفتا شکسته از غراب
واکسیر از مابیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن
مرمجان را نشاید دور کرد	یا برو پوش و دخل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شما	رو مکن در بر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته ایم	در دو عالم دل به تو در بسته ایم
فحش آغازید و دشنام از کزاف	گفت او دیو امکا نه زری وقاف
بر جمید و سنگ پران کرد و چوب	جگلی بگردی تختند از بیم کوب
تهمنه خنید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کونشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران کیرد زرنج دوست دوست
رنج مغزو دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
دوست، بچون زربلا چون آتشست
زر خالص در دل آتش خوشست

بخش ۳۰ - امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش می داشتی دکار پیش	بهترش دیدی ز فرزند ان خویش
زانک لقمان کر چه بنده زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مرا	که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلفت	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت
شاه آن دان کوز شاهی فارغست	بی مه و خورشید نورش باز غمت
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بطاهر خواجه وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باز گونه زین بسیت	در نظرشان کوهری کم از خسیت
مربیان را معاذه نام شد	نام و رنگی علقشان را دام شد

در قبا گویند کوازه عامه است	یک گره را خود معرف جامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد	یک گره را ظاهر سالوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول	نور باید پاک از تقلید و غول
نقد او میند نباشد بند نقل	در رود در قلب او از راه عقل
در جهان جان جوایس القلوب	بندگان خاص علام الغیوب
پیش او مشکوف باشد سر حال	در دون دل در آید چون خیال
که شود پوشیده آن بر عقل باز	در تن کجنگ چسیت از برک و ساز
سر مخلوقات چه بود پیش او	آنک واقف گشت بر اسرار هو
بر زمین رفتن چه دشوارش بود	آنک بر افلاک رفتارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم	در کف داود کاهن گشت موم
بندگی بر ظاهرش دیباجه ای	بود لقمان بنده شکی خواجه ای
در غلام خویش پوشاند لباس	چون رود خواجه به جای ناشناس
مر غلام خویش را سازد امام	او پوشد جامه های آن غلام

در پیش چون بندگان در ره شود	تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو روبرو در شین	من بگیرم کفش چون بنده کهن
تو در شتی کن مراد شام ده	مر مرا تو بیچ تو قیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم	تا به غربت تخم حلیت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند	تا بمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی	کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشان بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکنندگی	ناید از بنده به غیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعصبتها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نمان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می دانست و خوش می راند خر	از برای مصلحت آن راه بر
مرو را آزاد کردی از نخست	لیک خشودی لقمان را بخت
زانک لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیروفتی

چه عجب کر سرزبد پنهان کنی	این عجب که سرز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد	وانکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون به مرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج اورا می دهند	او بدان مشغول شد جان می برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست	تا ز تو چیزی برد کان کمترست
هر چه تحصیل کنی ای معنی	می در آید دزد از آن سو کایمنی
بار باز رگان چو در آب او نقد	دست اندر کاله بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر رایاب

بخش ۳۱- ظاهر شدن فضل وزیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کو ریدندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواه پس خوردش خورد
سور او خوردی و سورا نکینختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها	این بود پیوندی بی انتها
خر بزه آورده بودند از مغان	گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین	همچو سکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن گر چها تا همد هم
ماند گرچی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خر بزه ست این بکرم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او	طبعها شد مشتی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خودش از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قمر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست	یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیارودی به حلیت حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت	من نوشتم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو
کز یک تلخی کنم فریاد و داد	حاک صدره بر سر اجزام باد
لذت دست سگر بخش بداشت	اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخا شیرین شود	از محبت مسها زین شود
از محبت دردنا صافی شود	از محبت دردنا شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند	از محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجه دانشست	کی کزافه بر چنین سختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جاد
بر جادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول	بود در تاویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم	نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آن که بدر بنجور است	موجب لغت سزای دور است
زانک تکمیل خرد را دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر کبر بعید	جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج	در نبی که ماعلی الاعلی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا	آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خند و برکی می خند و بکو	بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ بسیرید و پیست	آن چو لاشرقتی و لا غربی کیست
برق را خو محطف الابصار دان	نور باقی راهمه انصار دان
بر کف دیافرس را راندن	نامه ای در نور برقی خواندن
از حریمی عاقبت ناید نیست	بر دل و بر عقل خود خندید نیست

عاقبت نیست عقل از خاصیت	نفس باشد کوبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد	مشتی مات ز حل شد نخس شد
هم دین نحی بگردان این نظر	در کسی که کرد نخست در نگر
آن نظر که بنگرد این جرود	اوز نحی سوی سعدی نقب زد
زان همی کرد اندت حالی به حال	ضد به ضدید انان در انتقال
تا که خوف زاید از ذات الشمال	لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره	عاجز آید از پریدن ای سره
یار ما کن تا نیام در کلام	یابده دستور تا کویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست	کس چه داند متر امتصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور	میند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه برود بر ماه و خور	تا نماند همچو حلقه بندر
چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا احب الا فلین
این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آن را کوز شهوت باز شد

بخش ۳۲ - تتمہ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصہ شاہ و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز یاید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ ورد بود	و آن درختی که کیش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون بیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	کر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو یطر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخرین بست از بهر حق	چشم آخرین کشاد اندر سبق
آن حدودان بد درختان بوده اند	تلخ کو هر شور بختان بوده اند
از حسد جو شان و کف می ریختند	در نهانی مکر می انگیزتند
تا غلام خاص را گردن زنند	خیج او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود	خیج او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار و اہف آمدہ	ہمچو بوبکر ربابی تن زدہ
در تماشاۃ دل بد کوہران	می زد می خنبک بر آن کوزہ کران
مکر می سازند قومی حیلہ مند	تا کہ شہ را در قہای در کنند
پادشاہی بس عظیمی بی کران	در قہای کی بکنجد ای خران
از برای شاہ دامی دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند
نخس شاگردی کہ با استاد خویش	ہمسری آغاز دو آید بہ پیش
با کد ام استاد و استاد جہان	پیش او یکسان ہویدا و نہان
چشم او یطر بنور اللہ شدہ	پردہ ہای جہل را خارق بدہ
از دل سورخ چون کہنہ کلیم	پردہ ای بندد بہ پیش آن حکیم
پردہ می خندد برو با صد دہان	ہر دہانی کشتہ اشکانی بر آن
کوید آن استاد مر شاگرد را	ای کم از سک نیستت با من وفا
خود مرا استاد گیر آہن گسل	ہمچو خود شاگرد گیر و کور دل
نہ از منت یار است در جان و روان	بی منت آبی نمی کرد در روان

پس دل من کارگاه بخت تست	چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویش پنهان زخم آتش زنه	نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن بید فکر تو	دل گواهی دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نالدا از کرم	هر چه کوئی خندد و گوید نعم
اونمی خندد ز ذوق مالمش	او همی خندد بر آن اسگالمش
پس خدای را خدای شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
کریدی باتو و را خنده رضا	صد هزاران گل شکفتی مرا
چون دل او در رضا آرد عمل	آفتابی دان که آید در حل
زوبخندد هم نهار و هم بهار	در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا	اکفنند اندر جهان بی نوا
چونک برک روح خود زرد و سیاه	می بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب	می کند رو مایه همچون کتاب
آن عطار در او رقیما جان ماست	آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز مشوری نوید سرخ و سبز تار همدار و اح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نخ نو بهار چون خط قوس و قزح در اعتبار

بخش ۳۳ - عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر بدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	که خدایش عقل صدمرده داد
بهدی نامه بیاورد و نشان	از سلیمان چند حرفی بایان
خواند او آن نکته‌های باشمول	با حقارت ننگید اندر رسول
جسم بدهد دید و جان عفتاش دید	حس چو کفنی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ	چون محمد با ابو جهملان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
حاکم زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعاش خواند	بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دیار اندید	زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجہ فردا و حالی پیش او	او نمی‌بیند ز کنجی جز تو
ذره ای زان آفتاب آرد پیام	آفتاب آن ذره را کرد و غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر	هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او	پیش خاکش سر نهند افلاک او
خاک آدم چونک شد چالاک حق	پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود	از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دوی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع و ماب نیست
گر کند سخی هوا و نار را	ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و فعل الله مایشا	کو ز عین درد انگیزد و ا
گر هوا و نار را سخی کند	تیرگی و دردی و ثقی کند
ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تغزمن تشا	خاکی را گفت پر ما بر کشا
آتش را گفت روا بلیس شو	زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو برهما	ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم	در تصرف دایمان باقیم
کار من بی علتست و مستقیم	هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت	این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که مین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو، بچو پشتم	چرخ را گویم فرود پیش چشتم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازیم خشک	چشمه خون را بفضن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو کاو سیاه	یوغ بر کردن بیندوشان اله

بخش ۳۴ - اہکار فلسفی بر قرائت ان اصحج ماکم غورا

مقری می خواند از روی کتاب	ماؤکم غورا از چشمہ بندم آب
آب را در غور با پنهان کنم	چشمہ ہارا خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمہ کی آرد و کر	جز من بی مثل و با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستہان	می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را با ما بکند
ماہ زخم بیل و تنیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد	زد طبانچہ ہر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمہ چشم ای شقی	با تبر نوری بر آرا را صادق
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپید
کبر بنا لیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاہر شدی
لیک استغفار ہم در دست نیست	ذوق توبہ نقل ہر سر مست نیست

زشتی اعمال و شومی جود	راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن امار مرد	مس کند ز رر او صلحی را نبرد
دل بنحی، پھر روی سنگ گشت	چون شکاف توبه آن را بہر گشت
چون شعبی کو کہ تا او از دعا	بہر کشتن خاک سازد کوہ را
یادریوزہ مقوقس از رسول	سنگ لانی مزرعی شد با اصول
کمر بای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
ہر دلی را سجدہ ہم دستور نیست	مزد و رحمت قسم ہر مزدور نیست
ہین بہ پشت آن مکن جرم و گناہ	کہ کنم توبہ در آیم در پناہ
می باید تاب و آبی توبہ را	شرط شد برق و سجای توبہ را
آتش و آبی باید میوہ را	واجب آید ابر و برق این شیوہ را
تا نباشد برق دل و ابر و چشم	کی نشیند آتش تہدید و خشم
کی بروید سبزہ ذوق وصال	کی بجوشد چشمہ از آب زلال

کی گلستان راز کوید با چمن	کی نقشہ عہد بند با سمن
کی چخاری کف کشاید در دعا	کی درختی سرفشاندر ہوا
کی شکوفہ آستین پر نثار	برفشاندن کیر و ایام بہار
کی فروزد لالہ رارخ، بچو خون	کی گل از کیسہ بر آرد زربرون
کی بیاید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاختہ کو گو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان	لک چہ باشد ملک تست اسی متعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود بی آسمان بستان نیر
از کجا آورده اند آن حلد ہا	من کریم من رحم کلہا
آن لطافتما نشان شاہد است	آن نشان پای مرد عابد است
آن شود شاد از نشان کو دید شاہ	چون ندید اورا نباشد اتباہ
روح آنکس کو بہنگام است	دید رب خویش و شد بی خویش مست
او شناسد بوی می کو می بخورد	چون نخورد او می چہ داند بوی کرد
ز انہک حکمت، بچونا قہ ضالہ است	بچو دلالہ شہان را دالہ است

تو سینی خواب در یک خوش تقا	کو دهم وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود و اینک نشان	که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آن که او باشد سوار	یک نشانی که ترا کیر و کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو	یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنک این خواب از هوس	چون شود فردا نکویی پیش کس
زان نشان هم ز کرم را بگفت	که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت	این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و کو	کین سکو است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت	وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر	این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه	که همی جویی بیانی از الاله
آنک می گریی بشهای دراز	و آنک می سوزی سحر که در نیاز
آنک بی آن روز تو تار یک شد	همچو دو کی کردنت باریک شد

و آنچ دادی هرچه داری در نکات	چون نکات پاک بازان رختما
رختما دادی و خواب و رنگ رو	سرفدا کردی و کشتی، بمحو مو
چند در آتش نشستی، بمحو خود	چند پیش تیغ رفتی، بمحو خود
زین چنین بچار که ما صد هزار	خوی عشاقست و ناید در شمار
چونک شب این خواب دیدی روز شد	از امیدش روز تو سپروز شد
چشم گردان کرده ای بر چپ و راست	کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای	گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا	چون کسی گو گو کم کند گو ساله را
خواجہ خیرست این دوا و دویست	کم شده ای جا که داری کیست
گویش خیرست لیکن خیر من	کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد	چون نشان شد فوت وقت موت شد
بگمری در روی هر مرد سوار	گویدت مگر مراد یوازه وار
گویش من صاحبی کم کرده ام	رو به جست و جوی او آورده ام

دولت پاینده باد اای سوار	رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر	جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت	پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیوش و افتادی بطاق	بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست	او ندانم کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید	آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می رسید	شخص را جانی بجانی می رسید
ماهی بچاره را پیش آمد آب	این نشاها تملک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست	خاص آن جان را بود کواشناست
این سخن ناقص باندوبی قرار	دل ندارم بی دلم معذور دار
زده ها را کی تواند کس شمرد	خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را	می شمارم بانگ گلبک و زارغ را
دشمار اندر نیاید لیک من	می شمارم بهر رشد ممتحن

نخس کیوان یا کہ سعد مشتری	ناید اندر حصر کر چه بشمیری
لیک ہم بعضی ازین هر دو اثر	شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر
تا شود معلوم آثار قضا	شمه ای مرا بل سعد و نخس را
طالع آنکس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
وانک را طالع زحل از هر شرور	احتیاطش لازم آید در امور
اذکر و الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نمیت لایق مرمرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیاید ذات ما را بی مثال
ذکر جمانه خیال ناقصست	وصف شانہ از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه بدست این مکر آگاه نیست

بخش ۳۵ - انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را بر اه	کو، ہی گفت ای گزینده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم ششاهات کشم	شیرپشت آورم ای محشم
دستت بوسم بالم پاکت	وقت خواب آید بروم جایکت
ای فدای تو همه بزمای من	ای بیادت، میی و هیهای من
این نمطیه بوده می گفت آن شبان	گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس بدر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه اثر است این چه کفر است و فشار	پنبه ای اندر دمان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مژ تراست	آفتابی را چنینها کی رواست

آتشی آید بسوزد خلق را	گر بندی زین سخن تو خلق را
جان یہ کشته روان مردود چیست	آتشی کر نامدست این دود چیست
ژاژ و کسانخی ترا چون باورست	کر ہی دانی که یزدان داورست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست	دوستی بی خرد خود دشمنیست
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال	باکی می کوی تو این باعم و خال
چارق او پوشد که او محتاج پاست	شیر او نوشد که در نشو و ناست
آنک حق گفت او منت و من خود او	و بر برای بنده شست این گفت تو
من شدم رنجور او تنها شد	آنک گفت انی مرضت لم تعد
در حق آن بنده این هم بیده ست	آنک بی یسمع و بی یصر شده ست
دل بمیراند یہ دارد ورق	بی ادب گفتن سخن باخاص حق
گر چه یک جنس اند مرد و زن همه	گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکنست	قصه خون تو کند تا مکنست
مرد را کوی بود زخم نمان	فاطمه مدحت در حق زنان

دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاکى حق آلايش است
لم يلد لم يولد اور الابق است	والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت و صف او ست	هر چه مولود ست او زين سوى جوست
ز انك از كون و فساد است و مهن	حادثت و محدثى خواهد يقين
گفت اى موسى دمانم دوختى	وز پشمانى تو جانم سوختى
جامه را بدريد و آهى كرد تفت	سر نهاد اندر بيابانى و رفت

بخش ۳۶ - عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحي آمد سوي موسى از خدا	بنده مارا ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پامنه اندر فراق	ابغض الاشياء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهاد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه	از کر انجانی و چالاکي همه
من نکردم امر تا سودی کنم	بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسمیشتان	پاک هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را نکریم و قال را	ما روان را بنکریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	کر چه گفت لفظ ناخاضع رود

ز انک دل جوهر بود گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و ضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز	سر سر فکر و عبارت را بسوز
موسا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزید نیست	برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو	گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست	این خطا را صد صواب اولیترست
در دون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از غواص را با حبله نیست
توز سرستان قلاوزی مجو	جامه چاکان را چه فریابی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست	عشق در دای غم غمناک نیست

بخش ۳۷- وحی آمدن موسی را علیہ السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازبانی گفت کان ناید به گفت
بردل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آ میختند
چندی خود گشت و چند آمد بخود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین کر شرح کویم ابلهست	زانک شرح این و رای آ گمست
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دود
بر نشان پای آن سرکشته راند	کرد از پره بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب	یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم	گاه چون مابی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نشسته حال خود	بمخور مالی که رمی بر زند
عاقبت دریافت او را و بید	گفت مرده ده که دستوری رسید

هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو	هیچ آدابی و تربیتی مجو
آمنی وز تو جهانی در امان	کفر تو دینست و دینت نور جان
بی‌محابا روزبان را برکشا	ای معاف فعل الله مایشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام	گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سوزفته‌ام	من ز سدره شتی بگذشته‌ام
کنبدی کرد و ز کردون برگزشت	تا زیانه بر زدی اسپم بگشت
آفرین بردست و بر بازوت باد	محرم ناسوت مالا هوت باد
لیچ می‌گویم نه احوال منت	حال من اکنون برون از گفتنت
نقش تست آن نقش آن آینه نیست	نقش می‌بینی که در آینه است
در خور نیست نه در خور دمرد	دم که مردنایی اندر نای کرد
همچو نافر جام آن چوپان شناس	بان و بان کر حمد کوئی کر پاس
لیک آن نسبت بحق هم ابرست	حمد تو نسبت بدان کر بهترست
کین نبودست آنک می‌پنداشتند	چند کوئی چون غطا برداشتند

این قبول ذکر تو از رحمت	چون ناز مستحاضه رختست
با ناز او بیالودست خون	ذکر تو آلوده تشیه و چون
خون پلیدست و به آبی می رود	لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار	کم نکرد از درون مردگار
در سجود کاش رو کردانی	معنی بجان ربی دانی
کای سجودم چون وجودم ناسزا	مردی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر	تا نجاست برد و گلهما داد بر
تا پوشد او پلیدیهای ما	در عوض بر روید از وی غنچه ها
پس چو کافر دید که در داد وجود	کمتر و بی پایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست	جز فساد جمله پاکها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذناب	حسرت یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاک می سفر نکزیدی	همچو خاک می دانه ای می چیدی
چون سفر کردم مرا راه از مود	زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زبان همه میلش سوی خاکست کو	در سفر سودی بنمید پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آزر	روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیارا کش بود میل علا	در مزیدست و حیات و در نما
چونک کردانید سر سوی زمین	در کمی و خشکی و نقص و غمین
میل روحت چون سوی بالا بود	در تزیاید مرجعت آنجا بود
در نکوساری سرت سوی زمین	آفلی حق لایحب الافلین

بخش ۳۸- پرسیدن موسی از حق سرغلبه ظالمان را

کفت موسی ای کریم کار ساز	ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کز مژدیم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد فروختن	مسجد و مسجد کنان را سوختن
مایه خونابه و زرد آبه را	جوش دادن از برای لاله را
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می گویدم خاموش کن	حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سرخویش	کین چنین نوشی همی ارزده نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان	بر ملایک گشت مشکها بیان
حشر تو گوید که سرم رک چیست	میوه ها گویند سبر برک چیست
سرخون و نطفه حسن آدمیت	سابق هر شیئی آخر کیست
لوح را اول بشویدی بی وقوف	آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بروی اسرار آنگه مان
وقت شستن لوح را باید شناخت	که مر آن را و قری خواهند ساخت
چون اساس خانه ای می افکنند	اولین بنیاد را بر می کنند
گل بر آرد اول از قعر زمین	تا بخر بر کشتی ماء معین
از حجامت کو دوکان گریند زار	که نمی دانند ایشان سرکار
مرد خود ز رمی دهد حجام را	می نوازد نیش خون آشام را
مد و دوحال زی بار گران	می ریاید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین	این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانها اساس را حست	تلخها هم پیوای نعمت
حفت اجنه بکرو هاتنا	حفت النیران من شواتنا
تخم مایه آتشت سلخ ترست	سوخته آتش قرین کوثرست
هر که دزدان قرین مختیت	آن جزای لقمه ای و شهوتیت
هر که در قصری قرین دولیت	آن جزای کارزار و مختیت

هر که را دیدی بزرو سیم فرد	دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب میند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق سبها آن اوست
بی سبب میند از آب و گیا	چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طیب است و علیل	این سبب همچون چراغست و قلیل
شب چراغست را قلیل نوبت	پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو که گل ساز بهر سقف خان	سقف کردون راز که گل پاک دان
اوه که چون دلدار ما غموز شد	خلوت شب در گذشت و روز شد
جز شب جلوه نباشد ماه را	جز بدر دل مجود نخواه را
ترک عیسی کرده خر پروده ای	لاجرم چون خبر برون پرده ای
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خرنیست ای تو خر صفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع راہل تا بکرید زار زار	تو از بوستان و وام جان گزار
سالمات خربندہ بودی بس بود	زانک خربندہ ز خرواپس بود
ز اخروہن مرادش نفس تست	کو بخرباید و عقلت نخست
ہم مزاج خردست این عقل پست	فکرش این کہ چون علف آرم بہ دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منہل گرفت
زانک غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت کرد و خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربہا	این خر پر مرده کشتت اژدہا
کر ز عیسی گشتہ ای رنجور دل	ہم از وصحت رسد اورا مہل
چونی ای عیسی دم زرنج	کہ نبود اندر جہان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جہود	چونی ای یوسف ز کار و حود
تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفرایان بی ہنر	چہ ہنر زاید ز صفراد و سر
تو ہمان کن کہ کند خورشید شرق	مانفاق و حیلہ و دزدی و زرق

تو عمل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفر بود سر گنگبین
سرکه افزودیم ما قوم ز حیر	تو عمل بفر اکرم را و اکیر
این سنید از ما چنان آمد ز ما	ریک اندر چشم چه فزاید عمی
آن سوز از تو ایما کحل عزیز	که بیاید از تو هر ناخیز چنیز
ز آتش این ظلمات دل کباب	از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو کز آتش زنند	این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور	باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا	ای جهای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جهایی کر رود	از وفای جا حلال آن به بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد	بهتر از مری که از جا بل رسد

بخش ۳۹ - رنج‌نیدن امیری خفته‌ای را کی مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آمد سوار	در دهان خفته‌ای می رفت مار
آن سوار آن را بدید و می شتافت	تا مانند مار را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بدید	چند دوسوی قوی بر خفته زد
بر داور از خم آن دوس سخت	زوگریزان تا بزر یک درخت
سیب پوشیده بسی بدریخته	گفت ازین خورای بدر آویخته
سیب چندان مروراد خورد داد	کز دهانش باز بیرون می افتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی تو نادیده جفا
گر تر از اصلت با جانم ستیز	تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خنک آن را که روی تو نید
بی جایت بی کنه بی بیش و کم	ملحدهان جایز ندارند این تسم
می جهد خون از دهانم با سخن	ای خدا آخر کافاش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو	اوش می زد کاندین صحرابو

می‌دوید و باز در روی ققاد	زخم دلبوس و سوار، پچوباد
پاوریش صد هزاران زخم شد	ممتلی و خوابناک و سست بد
تاز صفرا قی شدن بروی ققاد	تا شبانکه می‌کشید و می‌گشاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو	زوبر آمد خورده باز زشت و نکو
سجده آورد آن نلکو کردار را	چون بید از خود برون آن مار را
چون بید آن در دهان زوی برفت	سهم آن مار سیاه زشت زفت
یا خدایی که ولی نعمتی	گفت خود تو جبرئیل رحمتی
مرده بودم جان نو بخشیدیم	ای مبارک ساعتی که دیدیم
من گریزان از تو مانند خران	تو مرا جویان مثال مادران
صاحبش در پی ز نیکو کوهری	خرگیزد از خداوند از خری
لیک تا کرکش نذر یادش	نه از پی سود و زیان می‌جویدش
یاد افتد ما گمان در کوی تو	ای خنک آن را که میند روی تو
چند گفتم ترا شو بیوده ترا	ای روان پاک بستوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر	من نگفتم چهل من گفت آن مکیر
شمه ای زین حال اگر دانستی	گفتن یهوده کی توانستی
بس ثنایت گفتی ای خوش خصال	گر مرا یک رمزی گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی	خاشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار	آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست	شرح آن دشمن که د جان شامت
زهره های پر دلان هم بردد	نی رود ره نی غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند دنیا ز	نه تش را قوت روزه و نماز
بچو موشی پیش کربه لا شود	بچو بره پیش گرک از جا رود
اندرونه حیلد ماندن روش	پس کنم ناکفته تان من پرورش

دست چون داود در آهمن زخم	همچو بوبکر ربابی تن زخم
مرغ پر برکنده را بآبی شود	تا محال از دست من حالی شود
دست ما را دست خود فرمود احد	چون یدالله فوق ایدیم بود
بر گذشته ز آسمان، هفتمین	پس مرادست دراز آمدیقین
مقربا بر خوان که انشاق القمر	دست من بنمود بر کردون، هنر
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست	این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
ختم شد والله اعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
ز ره و پروای قتی کردن بدی	مر ترانه قوت خوردن بدی
رب یسر زرب می خواندم	می شنیدم فحش و خرمی راندم
ترک تو گفتن مرا مقدورنی	از سبب گفتن مراد ستورنی
اهد قومی انهم لایعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده هایم کرد آن رسته زرنج
قوت شکرت ندارد این ضعیف	از خدایابی جزاها ای شریف

آن لب و چانه دارم و آن نوا	شکر حق کوید ترا می‌بشو
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنواز بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

بخش ۴۰ - اعتماد کردن بر تعلق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خلهای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض مهر و داورى و رحمتند	همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می کنی بکار کیش	کوید از بهر غم و بیچار کیش
مهربانی شد شکار شیر مرد	در جهان دار و بنجود غمیرد
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو	وانگلمان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تابه سر	بر کی رحمت فرومای ای پسر
چرخ را در زیر پا آرای شجاع	بشنواز فوق فلک بانک سماع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تابه گوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا بسینی باغ و سروستان غیب
رفع کن از مغزو از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
بسیج مگذار از تب و صفرا اثر	تا بسایی از جهان طعم سکر
داروی مردی کن و غنیم مپوی	تا برون آیند صد کون خوب روی
کنده تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان به کردت انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو در یاب در چرخ کهن
ور نمی توانی به کعبه لطف پر	عرضه کن بچاگرگی بر چاره کر
زاری و گریه قوی سرمایه است	رحمت کلی قوی تر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شمارا آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بخشد شیرهای مهرباش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر	در غم ما اندیک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشیده ای	اندرین پستی چه بر خنسیده ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندای می دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ کرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی کلان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	کر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است	در عل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش	ز آهن و سگست زین رو پیش و پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تند و جان شرر
در زمان شلخ از ثمر سابق ترست	در هنر از شلخ او فایق ترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود و آخر ثمر
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مری کرد از چنگش جدا

حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیل نیست	نیز فوق حیل تو حیل است
حیل خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیت آمد از علا	چشم را سوی بلندی نه علا
روشنی بخشد نظر اندر علی	کر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن	کر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست	شہوت حالی حقیقت کور تست
عاقبت بینی که صد بازی بید	مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز او ستادان دور شد
سامری وار آن ہنرد خود چو دید	اوز موسی از تکبر سر کشید
اوز موسی آن ہنر آموختہ	وز معلم چشم را بر دوختہ
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا کہ آن بازی و جانش را ربود
ای بسادانش کہ اندر سرودود	تا شود سرور بدان خود سرودود

در پناه قطب صاحب راسی باش	سر نخواهی که رود تو پای باش
کر چه شهدی جز نبات او چمن	کر چه شاهی خویش فوق او مبین
نقد تو قلبست و نقد او ست کان	فکر تو نقش است و فکر او ست جان
کو و کو کو فاخته شو سوی او	او تو می خود را بجو در اوی او
در دهن اژدهایی، بچو خرس	ور نخواهی خدمت ابناء جنس
وز خطر بیرون کشاند مرا	بوک اسادی رها کند مرا
چونک کوری سرکش از راه بین	زاری می کن چو زورت نیست بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد	تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
نال اش را تو خوش و مرحوم کن	ای خدا این سنگ دل را موم کن

بخش ۴۱- گفتن ناینای سایل کی دو کوری دارم

بود کوری کو بهی گفت اللان	من دو کوری دارم ای اہل زمان
پس دوبارہ رحمتم آرید مان	چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می بینیم ما	آن دکر کوری چه باشد وانا
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانک ز شتم مایہ غم می شود	مہر خلق از بانک من کم می شود
زشت آوازم بہر جا کہ رود	مایہ خشم و غم و کین می شود
بردو کوری رحم را دوتا کنید	این چنین ناگج را گجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گلہ	خلق شد بروی بر حمت یک دلہ
کرد نیکو چون بگفت اورا زرا	لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش ہم بد بود	آن سہ کوری دوری سر بد بود
لیک و ہان کہ بی علت دہند	بوک دستی بر سر زشتش نہند

زودل سکین دلان چون موم شد	چونک آوازش خوش و مظلوم شد
زان نمی کردد اجابت را رفیق	نالۀ کافر چو زشت و شهیق
کوز خون خلق چون سبک بود مست	اخو ابر زشت آواز آمدست
نالۀ ات نبود چنین ناخوش بود	چونک نالۀ خرس رحمت کش بود
یا ز خون بی گناهی خورده ای	دان که بایوسف تو گرگی کرده ای
ور جراحت کهنه شد روداغ کن	توبه کن وز خورده استغراغ کن

بخش ۴۲ - تتمه حکایت خرس و آن ابله کی بروفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وار هید	و آن کرم زان مرد مردانه بید
چون سگ اصحاب کهنف آن خرس زار	شد ملازم دپی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خشکی	خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و کفش حال چیت	ای برادر متر این خرس کیست
قصه و اکفت و حدیث اژدها	گفت بر خرسی من دل ابلها
دوستی ابله تر از دشمنیت	او بهر حیل که دانی رانذیت
گفت والله از خودی گفت این	ورنه خرسی چه نگری این مهربین
گفت مهربان عثوده است	این خودی من از مرش به است
هی بیابان بران این خرس را	خرس را کمزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای خود	گفت کارم این بدو رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف	ترک او کن تانمت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای	با چنین خرسی مرود بیشه ای

این دلم هرگز نمرزید از کزاف	نور حقست این ز دعوی و نه لاف
مؤمنم یطر بنور الله شده	هان و هان بگریز این آسمنده
این همه گفت و به کوشش در زفت	بدگمانی مرد سدیدست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید	گفت رفتم چون نه ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش	بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گتش من عدوی تو نیم	لطف باشد کرببانی در نیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو	گفت آخر یار را مفاد شو
تا بنحی در پناه عاقلی	در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدا و	مخملین شد زود گردانید و
کین مگر قصد من آمد خونست	یا طمع دارد که او تو نیست
یا کرو بستت بایاران بدین	که بترساند مرا زین هم نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش چکلی بر خرس بود	او مگر مر خرس را هم جنس بود

عاقلی را از سگی تمت نهاد خرس را دانست ابل مبروداد

بخش ۴۳- گفتن موسی علیه السلام کو ساله پرست را کی آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی بایکی مست خیال	کای بداندیش از شقاوت و ز ضلال
صد گمانت بود در پیغامبریم	با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت می افزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعن بر پیغامبری ام می زدی
کرد از دریا بر آوردم عیان	تا رسیدیت از سر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید	وز دعای جوی از سنگی دوید
این و صد چندين و چندين کرم و سرد	از تو ای سرد آن تو هم کم نکرد
بانگ زد کو ساله ای از جادوی	سجده کردی که خدای من تویی
آن تو بهمت را سیلاب برد	زیر کی باروت را خواب برد
چون بودی بد گمان در حق او	چون نهادی سر چنان ای زشت خو

وز فساد سحر احمق گیر او	چون خیالت نماند از تزویر او
که خدایی برتر باشد در جهان	سامری خود که باشد ای سگان
وز همه اشکالها عاقل شدی	چون درین تزویر او یک دل شدی
در رسولی ام تو چون کردی خلاف	گامی شاید خدایی را بلاف
گشت عقلت صید سحر سامری	پیش گامی سجده کردی از خری
اینت جهل و افرو عین ضلال	چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
چون تو کان جهل را کشتن سزا است	شبه بر آن عقل و گزینش که تراست
کاحمقان را این همه رغبت سنگفت	گاو زرین بانگ کرد آنچه گفت
لیک حق را کی پذیرد هر خسی	زان عجب تردیده است از من بسی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی	باطلان را چه رباید باطلی
گاو سومی شیر ز کی رونند	ز انک هر جنسی رباید جنس خود
جز مکر از مکر تا او را خورد	گر کبر یوسف کجا عشق آورد
چون سک کف از بنی آدم شود	چون ز گرگی وار بهد محرم شود

چون ابو بکر از محمد برد بو	گفت هذا ليس وجه كاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد	دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت	ز و نهان کردیم حق پنهان گشت
وانک او جاہل بد از دردش بعید	چند نمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تادو	واشناسی صورت زشت از نکو

بخش ۴۴- ترک کردن آن مردناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت	زیر لب لاحول کو یان باز رفت
گفت چون از جد و بندم وز جدال	دردل او پیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد	امرا عرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می فزاید درد پس	قصه با طالب بکوبر خوان عبس
چونک اعی طالب حق آمدست	بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مہتران	تا بیا موزند عام از سروران
احمد دیدی کہ قومی از ملوک	مستمع گشتند گشتی خوش کہ بوک
این رئیسان یار دین کردند خوش	بر عرب اینها سمرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک	زانک الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مہندی	رو بگردانیدی و تنک آمدی
کندرین فرصت کم افتد این منلخ	تو زیارانی و وقت تو فرلخ
مزدحم می کردیم در وقت تنک	این نصیحت می کنم نہ از خشم و جنگ

بہتر از صد قیصرست و صد وزیر	احمد از خدا این یک ضریر
معدنی باشد فرون از صد هزار	یاد الناس معاونین یار
بہترست از صد هزاران کان مس	معدن لعل و عشق مکتس
سینہ باید پر ز عشق و درد و دود	احمد اینجا ز دمال سود
پند اورا دہ کہ حق اوست پند	اعمی روشن دل آمد در بند
تلخ کی کردی چو ہستی کان قد	کرد و سہ ابلہ ترا منکر شدند
حق برای تو کواہی می دہد	کرد و سہ ابلہ ترا تہمت نہد
آنک حق باشد کواہ اورا چہ غم	گفت از اقرار عالم فار غم
آن دلیل آمد کہ آن خورشید نیست	گر خاشی راز خورشیدی خورست
کہ منم خورشید تابان جلیل	نفرت خفاشکان باشد دلیل
آن دلیل ناگلابی می کند	گر گلابی را جعل راغب شود
در محکی اش در آید نقص و شک	گر شود قلبی خریدار محک
شب نیم روزم کہ تاہم در جہان	دزد شب خواہد نہ روز این را بدان

فارقم فاروقم و غلبیروار	تا که که از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از بسوس	تا نایم کین نقوشست آن نفوس
من چو منیران خدایم در جهان	و انایم هر سبک را از کران
گاورا داند خدا کو ساله ای	خر خریداری و در خور کاله ای
من نه گاوم تا که کو سالم خرد	من نه حارم که اشتیری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد	بلک از آینه من روفت کرد

بخش ۴۵ - تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی اسی ذو ففون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمم زداستین من دید
گرنه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زندگی بیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت نا جنس کورست و وحد

بخش ۴۶- سبب پریدن و چرخیدن مرغی با مرغی کی جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی	در میان زراغ را با لکلی
در عجب ماندم بحتم حالشان	تا چه قدر مشرک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود دیدم هر دو ان بودند لنگ
خاصه شه بازی که او عرشی بود	با یکی خدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علین بود	وین دگر خفاش کز بحین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری که ای هر دی
آن یکی ماهی که بر پروین زند	وین یکی کرمی که در سرکین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی و یا خربا جرس
آن یکی پران شده در لاکان	وین یکی در کاهدان، همچون سگان
بازبان معنوی گل با جمل	این همی گوید که ای گنده بغل
گر کرزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش	می زند کای خس از یخا دور باش

در بیا منیری تو با من ای دنی	این کمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زید چمن	مرجل را در چمن خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	چون سزود بر من پلیدی را کاشت
یک رگم زیشان بدو آن را برید	در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل	که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس	نهندش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	او بودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک منیران اوست	هم سجود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک	هم گواه اوست کفران ملک

بخش ۴۷- تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تعلق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مکس	وز ستیز آمد مکس زوباز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مکس زوباز می آمد دوان
خشمگین شد با مکس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مکس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای و ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سو کند هم باور مکن	بشکند سو کند مرد کثر سخن
چونک بی سو کند کفش بدو غ	تو میفت از مکر و سو کندش بدو غ
نفس او میرست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونک بی سو کند پیمان بشکند	گر خورد سو کند هم آن بشکند

زانک نفس آشفته تر کرد از آن	که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهند	حاکم آن را بر در و بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	می زند بر روی او سوگند را
تو ز او خوا بالحق و دش دست شو	احتفظوا ایمانکم با او مگو
وانک حق را ساخت در پیمان سند	تن کند چون تار و کرد او تند

بخش ۴۸- رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواه ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست	فایده آن باز با تو عاید ست
فایده اول که آن شخص علیل	بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود	که نمی دانی تو هنیرم راز عود
چونک کنجی هست در عالم منج	بیچ ویران را بدان خالی ز کنج
قصه درد ویش می کن از کزاف	چون نشان یابی بجد می کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود	کنج می ندارد اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود	شه نباشد فارس اسبه بود
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد کمر پیاده کمر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست	که با حسان بس عدو کشتست دوست
ور نگر و دوست کینش کم شود	ز آنک احسان کینه را مرهم شود

از ددازی خایفم ای یار نیک	بس فواید مست غیر این ولیک
همچو بنگر از حجر یاری تراش	حاصل این آمد که یار جمع باش
روز زمان را بشکند پشت و سنان	زانک انبوهی و جمع کاروان

بخش ۴۹- وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام کی چرا به عبادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز حیب
مشرقت کردم ز نور اینزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رفرت این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا	عقل کم شد این سخن را برکشا
گفت آری بنده خاص کزین	کشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذورش معذوری من	هست رنجورش رنجوری من
هر که خواهد همیشنی خدا	تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کمر بسکلی	تو هلاکی زانک جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریان و ابرد	بی کش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان	مکردی پوست بشنو و نیکو بدان

بخش ۵۰ - تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم دیگر

دید چون دزدان بباغ خود سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لایو فی	یک فقیه و یک شریف و صوفی
لیک جمع اند و جماعت قوتست	گفت باینها مراد جتست
پس بر نشان نخست از همدگر	بر نیایم یک تنه با سه نفر
چونک تنها شد سبیلش بر کنم	هر یکی را من به سویی اکلم
تا کند یارانش را با او تنه	حیل کرد و کرد صوفی را به راه
یک کلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار	رفت صوفی گفت خلوت بادویار
ماه پر دانش تو می پریم	ماه فتوی تو نانی می خوریم
سیدست از خاندان مصطفاست	وین دگر شه زاده و سلطان ماست
تا بود با چون شمشانان جلیس	کیست آن صوفی شکم خوار خیس
هفته ای بر باغ و راغ من زنید	چون باید مرو را پنبه کنید

ای شما بوده مرا چون چشم راست	باغ چه بود جان من آن شماست
آه کز یاران نمی باید سنگیفت	و سوسه کرد و مریشان را فریفت
خشم شد اندر پیش با چوب زفت	چون بره کردند صوفی را و رفت
اندر آبی باغ ما تو از ستیز	گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
از کد این شیخ و پیرت این رسید	این جنیت ره نمود و بازید
نیم کشتش کرد و سرش کاغذش	کوفت صوفی را چو تنهایفتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک	گفت صوفی آن من بگذشت یک
میتم اغیار تر زین قلعیان	مر مرا اغیار دانستید مان
وین چنین شربت جزای هر دنیست	ایچ من خوردم شما را خوردنیست
از صداهم باز آید سوی تو	این جهان کو هست و گفت و کوی تو
یک بهانه کرد زان پس جنس آن	چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
که ز بهر چاشت پنجم من رقاق	کای شریف من برو سوی وثاق
تا بیارد آن رقاق و قاز را	برد خانه بگو قماز را

چون بره کردش بگفت ای تیرمین	تو قہمی ظاہرست این و یقین
او شیرینی می کند دعوی سرد	مادر اوراکہ داند تکی کرد
برزن و بر فعل زن دل می نہید	عقل ناقص و انگہانی اعتماد
خوشتن را بر علی و بر نبی	بستہ است اندر زمانہ بس غبی
ہر کہ باشد از زنا و زانیان	این بردظن در حق ربانیان
ہر کہ بر کرد سرش از چرخا	ہمچو خود کردندہ میند خانہ را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجہ مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواندافونہا شنید آن رافقیہ	در پیش رفت آن سٹکار سفیہ
گفت ای خراذرین باغت کی خواند	دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچہ ہی ماند بدو	تو بہ پیغامبر بچہ مانی بکو
باشیرف آن کرد مرد ملجی	کہ کند با آل یاسین خارجی
تا چہ کین دارند دایم دیو و غول	چون نرید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب	باقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فردو کم	چون دهل شوز خم می خورد شکم
گر شریف ولایت و هدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرادادی بدین صاحب غرض	احتمی کردی ترا بس العوض
شد از و فارغ باید کای فقیه	چه فقیسی ای توننگ هر سیه
قوی ات اینست ای بیرده دست	کاذر آبی و نکونی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسط	یابدست این مساله اندر محیط
گفت حققت بزن دست رسید	این سزای آنک از یاران برید

بخش ۵۱- رحمت به قصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است

وین صله از صد محبت حامله است

در عیادت شد رسول بی‌ندید

آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا

در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر هم‌ایمان غمت

کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب

تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو

و رخصت باشد ازین غافل مشو

بخش ۵۲- گفتن شیخ ابو یزید را کی کعبه منم کرد من طوفانی می کن

سوی مکه شیخ است یازید	از برای حج و عمره می دود
اوبه هر شهری که رفی از نخت	مرغزیران را بکردی باز بست
کرد می گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکلیت
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد کنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کار و قصد کندم باشدش	گاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونک رفی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملایک هم نمود

بخش ۵۳ - حکایت

خزانه‌ای نو ساخت روزی نومید	پیر آمد خانه‌ اُورلید
گفت شیخ آن نومید خوش را	امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهره کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعت این باید نیاز	تا زین ره بشنوی بانگ ناز
بایزد اندر سفر جستی بسی	تا باید خضر وقت خود کسی
دید سیری باقدی، همچون حلال	دید دروی فرو گفتار رجال
دیده ناینا و دل چون آفتاب	، همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته میند صد طرب	چون کشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود	دل درون خواب روزن می شود
آنک بیدارست و میند خواب خوش	عارفت او خاک او در دیده کش
پیش او نشست و می پرسید حال	یا نقش درویش و هم صاحب عیال
گفت غزم تو کجا ای بایزد	رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصه کعبه دارم از پیکه	گفت بین با خود چه داری زاوره
گفت دارم از درم نقره دو یست	نک بسته سخت بر گوشه رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درم پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف کشتی بر صفا بشافتی
حق آن حتی که جانت دیده است	که مرابریست خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه براوست	خلقت من نیز خانه سراوست
تا بگرد آن خانه را روی نرفت	و اندرین خانه به جز آن حی نرفت
چون مرادیدی خدا را دیده ای	کرد کعبه صدق برگزیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
بازید آن نکته را هوش داشت	همچو زین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بازید اندر مرید	شستی در شتبا آخر رسید

بخش ۵۴ - دانستن پیغامبر علیه السلام کی سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

خوش نوازش کرد یار غار را	چون بیمبر دید آن بیمار را
گویا آن دم مرا و را آفرید	زنده شد او چون بیمبر را بدید
کامد این سلطان بر من بامداد	گفت بیماری مرا این بخت داد
از قدم این شب بی حاشیت	تا مرا صحت رسید و عافیت
ای مبارک درد و بیداری شب	ای خسته رنج و بیماری و تب
حق چنین رنجوری داد و ستم	نک مراد پیری از لطف و کرم
بر جهم هر نیم شب لابد شتاب	درد شتم داد هم تا من ز خواب
درد با تشدید حق از لطف خویش	تا نخیم جمله شب چون گاویش
دورخ از تهدید من خاموش کرد	زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
مغز تازه شد چون بخراشید پوست	رنج گنج آمد که رحمتها دوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد	ای برادر موضع تاریک و سرد

چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلند یاهمه در پستی است
آن بهاران مضمهرست اندر خزان	در بهارست آن خزان مکریر از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ کوید نفس تو کای خجاست	مشوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافت کن که از پیغامبران	این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کار ما واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
حیل ما کردند بسیار انبیا	تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می خواهد که تا ویران کند	خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم	انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک در آید یا زنی	کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچ گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر	ز آنک زن جزو است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می کنی	هر چه کوید کن خلاف آن دنی

نفس بکارست مکر می زایدت	کر نماز و روزه می فرمایدت
هر چه گوید عکس آن باشد کمال	مشورت با نفس خویش اندر فعال
رو بر یاری بگیر آستین را و	بر نیایی با وی و استغیر او
بیشتر کامل شود از بیشتر	عقل قوت گیرد از عقل و کمر
کو برد از سحر خود تمیزها	من ز مکر نفس دیدم چیزها
که هزاران بار آنها را شکست	و عده بدمد ترا تازه به دست
اوت هر روزی بهانه نهند	عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
جادوی مردی بیند مرد را	گرم گوید وعده های سرد را
که نروید بی تراز شوره کیا	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از پی نفرین دل آزرده ای	از فلک آویخته شد پرده ای
عقل حلقان دقضا کیست گنج	این قضا را هم قضا داند علاج
آنک کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشت آن مار سیاه
شد عصای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو

حکم خدا لا تخف د اوت خدا	تاب دست اژدها کرد و عصا
بین یدییانا ای پادشاه	صبح نو بکش از شهای سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فون	ای دم تو از دم دریافزون
بحر کارست بنموده کفی	دوزخت از مکر بنموده تفی
زان ناید مختصر در چشم تو	تا زبون مینیش جند خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود	مریخ سمر را به چشم اندک نمود
تا بریشان زدیم سمر بی خطر	ورفزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی	احدا و نه تو بد دل می شدی
کم نمود او را و اصحاب و را	آن جهاد طاهر و باطن خدا
تا میسر کردی سری را برو	تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مرو را پیروز بود	که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشش نباشد از ظفر	وای اگر کربه بش ناید شیر ز
وای اگر صدر ایکی میند ز دور	تاب چالش اندر آید از غرور

زان نماید شیرز چون کربه ای	زان نماید ذوالفقاری حربه ای
واندر آردشان بدین حیلست به چنک	تاد لیر اندر قداحمق به چنک
آن فلیوان جانب آشکده	تابه پای خویش باشند آمده
پف کنی کور برانی از وجود	گاه برگی می نماید تا تو زود
زوهان کریان و او در خنده است	هین که آن که کوها برکنده است
صد چو علاج ابن عقیق شد غرق او	می نماید تا بکعب این آب جو
می نماید قعر دریا خاک خشک	می نماید موج خوش تل مشک
تا دور انداز سر مردی و زور	خشک دید آن بحر را فرعون کور
دیده فرعون کی مینا بود	چون دآید در تک دریا بود
حق کجا هم از هراحمق شود	دیده مینا از لقای حق شود
راه میند خود بود آن بانگ غول	قد میند خود شود زهر قتل
تنیزی کردی بده آخر زمان	ای فلک در قنّه آخر زمان
نیش زهر آلوده ای در قصدا	خنجر تنیزی تواند رقصدا

ای فلک از رحم حق آموز رحم	بردل موران مزن چون مار زخم
حق آنک چرخه چرخ ترا	کرد گردان بر فراز این سرا
که دگر کون کردی و رحمت کنی	پیش از آن که بیخ مارا بر کنی
حق آنک دایکی کردی نخست	تا نهال مارا آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشعل در تو پدید
آسخان معمور و باقی داشت	تا که دهری از ازل پنداشت
سگر دانستم آغاز ترا	اینیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث	عکسبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست	کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کا ندر چوب زاید ست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
و ربداند کرم از مایه تیش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها	چون پری دورست از آن فرنگها
از ملک بالاست چه جای پری	تو مکس پری بپتی می پری

مرغ تعلیت بپستی می چرد	کر چه عقلت سوی بالامی پرد
عاریه ست و مانسته کان ماست	علم تقلیدی و بال جان ماست
دست در دیوانگی باید زدن	زین خرد جاہل ہی باید شدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز	هر چه بینی سود خود زان می کریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده	هر که بتاید ترا دشنام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش	ایمنی بگذار و جای خوف باش
بعد ازین دیوانه سازم خویش را	آز مودم عقل دور اندیش را

بخش ۵۵- عذر گفتن دلکب با سید اجل کی چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت بادلکب شبی سید اجل	قحبه ای را خواستی تو از عجل
بامن این را باز می بایست گفت	تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور صلاح خواستم	قحبه گشتند وز غم تن کا تم
خواستم ایم قحبه را بی معرفت	تا بنیم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی	زین پس جویم جنون را مغری

بخش ۵۵- به حلیت در سخن آوردن سایل آن بزرگ راکمی خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می گفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدود مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شرما	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی کشته سواره نمک فلان	می دو اندد میان کو دکان
صاحب رایست و آتش پاره ای	آسمان قدرست و اختر باره ای
فرا و کرو بیان راجان شدست	او دین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه راجان نشمری	سرمنه کو ساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فحم و آن دانش نبود	واند انستی تو سرکین راز خود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر و را ای کور کی خواهی شناخت
گر تر بازست آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که بازور، سبرست	هر گلمی را کلمی در سبرست
مرولی را هم ولی شمره کند	هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت	چونک او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزد دزدینی ز کور	بیچ یابد دزد را او در عبور
کور شناسد که دزد او که بود	گر چه خود بروی زند دزد نمود
چون کزد سک کور صاحب زنده را	کی شناسد آن سک دنده را

بخش ۵۷ - حمله بردن سگ بر کور کدا

یک سگی در کوی بر کور کدا	حمله می آورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان بنختم	در کشد مه خاک درویشان بنختم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کامی امیر صید و ای شیر شکار	دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کامی اسد	از چو من لاغر شکار چه رسد
کور می گیرند یارانت به دشت	کور می گیری تو در کوچه بکشت
کور می جویند یارانت بصید	کور می جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار کور کرد	وین سگ بی پایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال	می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک ز حنف	سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهنف
سگ شناسد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشاندن از بی چشمی است	بلک این زانست کز جملت مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت	خف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یار اض ابلعی
حاک و آب و باد و نار با شرر	بی خبر با ما و با حق با خبر
با بعکس آن ز غیر حق خیر	بی خبر از حق و از خدین تیر
لاجرم اشققن منها جمله شان	کند شد ز آمنیر حیوان جمله شان
گفت بنیر ایم جمله زین حیات	کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق کرد و او تیم	انس حق را قلب می باید سلیم
چون ز کوری دزد دزد کاله ای	می کند آن کور عمیاناله ای
تا نکوید دزد او را کان منم	کز تو دزدیدم که دزد پر فم
کی شناسد کور دزد خویش را	چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	تا بگوید او علامتهای رخت

تا بگوید که چه برد آن زن بمزد	پس جهاد اکبر آمد عصر زد
چون ستانی بازیابی تبصرت	اولاد دید کحل دیده ات
پیش اهل دل یقین آن حاصلست	کاله حکمت که کم کرده دست
می نداند دزد شیطان راز اثر	کور دل با جان و با سمع و بصر
که جهاد آمد خلایق پیش او	ز اهل دل جواز جهاد آن راجو
کای اب کودک شده رازی بگو	مشورت جوینده آمد نزد او
باز کرد امروز روز راز نیست	گفت روزین حلقه کین در باز نیست
همچو شیخان بودی من بردگان	گر مکان راره بدی در لاکان

بخش ۵۸ - خواندن محاسب مست خراب افتاده را به زندان

محب در نیم شب جانی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت ازین خوردم که هست اندر سو
گفت آخر در سو و اگو که چیست	گفت از آنک خوردده ام گفت این خفیت
گفت آنچ خوردده ای آن چیست آن	گفت آنک در سو مخفیت آن
دور می شد این سوال و این جواب	ماند چون خر محاسب اندر حلاب
گفت اورا محاسب هین آه کن	مست هو هو کرد بهنگام سخن
گفت گفتم آه کن هومی کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداریست	هومی هومی می خوران از شادیست
محب گفت این ندانم خیر خیر	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیر تا زندان بیا
گفت مست ای محاسب بگذار و رو	از برهنگی توان بردن کرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتی وین کی شدی

من اگر با عقل و با انکاهی
همچو شیخان بر سردکانی

بخش ۵۹ - دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر کرد

گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره برنی این سوران فرس
راند سوی او که مین زو تر بگو	کاسپ من بس تو سنست و تند خو
تا لکد بر تو نکوبد زود باش	از چه می پرسی بیانش کن تو فاش
او محال را ز دل گفتن ندید	ز و برون شو کرد و دلا غش کشید
گفت می خواهم دین کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن اند از جهان	آن دورنج و این یکی کنج روان
آن یکی را چون بخوابی کل تراست	و آن دگر نمی ترانیمی جداست
و آن سیم هیچ او ترا نبود بدان	این شنودی دور شور فقم روان
تا ترا اسم نپراند لکد	که بفتی بر نخیزی تا بد
شیخ راند از میان کودکان	بانگ زود بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین

کل ترا باشد ز غم یابی خلاص	راند سوی او و کفتش بکر خاص
وانک هیچست آن عیال با ولد	وانک نمی آن تو یوه بود
مهر و کل خاطرش آن سرود	چون ز شوی اولش کودک بود
سم اسپ تو نسیم بر تو رسد	دور شو تا اسپ نندازد لکد
کودکان را باز سوی خویش خواند	های بوی کرد شیخ باز راند
یک سؤالم ماند ای شاه کیا	باز بانگش کرد آن سایل بیا
که زمینان آن بچه کویم ربود	باز راند این سو بکوز تر چه بود
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب	گفت ای شه با چنین عقل و ادب
آفتابی در جنون چونی نهان	تو و رای عقل کلی در بیان
تا دین شهر خودم قاضی کنند	گفت این او باش رای می زنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	دفع می گفتم مرا گفتندی
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرامست و خبیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما

زین ضرورت کج و دیوانه شدم	لیک در باطن بهانم که بدم
عقل من کنجست و من ویرانه ام	کج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمده عرض	این بهایی نیست بهر هر عرض
کان قدم نیتان شگرم	هم زمن می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمیت آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمت بهر عام و خاص	نه که تا باید ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چونک نورش راند از در گفت برد
چونک سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جہدی می نمود
گر خدایش پردہ پر خرد	برہد از موشی و چون مرغان پرد
ورنجید پر باند زیر خاک	نامید از رفیق راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود	عاشق روی خریداران بود

چون خریدارش نباشد مرد و زفت	گر چه باشد وقت بحث علم زفت
می کشد بالا که الله اشتری	مشری من خداست او مرا
خونهای خود خورم کسب حلال	خونهای من جمال ذوالجلال
چه خریداری کنیک مشت گل	این خریداران مفلس را بهل
زانک گل خوارست دایم زرد و	گل مخور گل را مخور گل را بجو
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخورتادایما باشی جوان
لطف تو لطف خفی را خود سزااست	یارب این بخش نه حد کارماست
پرده را بردار و پرده مادر	دست گیر از دست ما را بنجر
کار دش تا استخوان ما رسید	باز خرما را ازین نفس پلید
کی کشاید اسی شه بی تاج و تخت	از چو مایچه ارکان این بند سخت
کی تواند جز که فضل تو کثود	این چنین قفل کران را ای و دود
چون توی از بابۀ ما نزدیکتر	ماز خود سویی تو کردانیم سر
گرنه در گلخن گلستان از چه رست	این دعا هم بخشش و تعلیم تست

جززاکرام تو نتوان کرد نقل	در میان خون و روده فهم و عقل
موج نورش می زند بر آسمان	از دو پاره پیه این نور روان
می رود سیلاب حکمت، بمحو جو	گوشت پاره که زبان آمد ازو
تا باغ جان که میوه اش هوشهاست	سوی سوراخی که نامش گوشهاست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست	شاه راه باغ جانها شرع اوست
زود تبحری تحتها الانهار خوان	اصل و سرچشمه خوشی آنست آن

بخش ۶- تہ نصیحت رسول علیہ السلام بیمار را

کفت پیغامبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
کہ مکر نوعی دعائی کردہ ای	از جہالت زہریابی خوردہ ای
یاد آور چہ دعائی کفتہ ای	چون ز مکر نفس می آشفستہ ای
کفت یاد م نیست الاہمتی	دار با من یاد م آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی	پیش خاطر آمد اورا آن دعا
تافت زان روزن کہ از دل تا دلست	روشنی کہ فرق حق و باطلست
کفت اینک یاد م آمد ای رسول	آن دعا کہ کفتہ ام من بوالفضل
چون گرفتار کنہ می آدم	غرقہ دست اندر حشایش می زد م
از تو تہدید و وعیدی می رسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چارہ نبود	بند محکم بود و قفل ناکشود
فی مقام صبر و فی راہ کریر	فی امید توبہ فی جای سنیر
من چو ہاروت و چو ہاروت از خزن	آہ می کردم کہ ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار	چاه بابل را بگردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند	گر بزنند و عاقل و ساحر و شند
نیک کردند و بجای خویش بود	سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد و صف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می کند	بر بدن ز جری و دادی می کند
تا ز رنج آن جهانی وارند	بر خود این رنج عبادت می نهند
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می زددم
این چنین رنجوری پیدا می شد	جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود	بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو	ای خجسته وی مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبارگی	کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی بی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از نیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نرند	که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلام هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما	از گزند تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می یموده اند	آخر اندر گام اول بوده اند
سالهاره می رویم و در اخیر	همچنان در منزل اول اسیر
کردل موسی ز ما راضی بدی	تیه را راه و کران پیدا شدی
و ربگل بنیرا بودی اوزما	کی رسیدی خوانمان هیچ از ما
کی ز سکی چشمه با جوشان شدی	در بیابان مان امان جان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی	اندرین منزل لب بر مازدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما	گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش می زند درخت ما	حلم او رد می کند تیر ما
کی بود که حلم کرد و خشم نیر	نیت این نادر ز لطف ای عزیز
مدح حاضر و خشت از بهر این	نام موسی می برم قاصد چنین

پیش تو یاد آورم از بیچ تن	ورنه موسی کی روادارد که من
عهد تو چون کوه ثابت برقرار	عهد ما بشکست صدار و خزار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون	عهد ما کاه و به هر باد می زبون
رحمتی کن ای امیر لونه‌ها	حق آن قوت که بر تلویں ما
امتحان ما کن ای شاه پیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش
کرده باشی ای کریم مستعان	تا فضیلت‌های دیگر را نهان
در کژی ما بی حدیم و در ضلال	بی حدی تو در جمال و در کمال
بر کژی بی حد مستی لیم	بی حدی خویش بکار ای کریم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	بین که از تقطیع ما یک تار ماند
تا نکرد دشاد کلی جان دیو	البقیه البقیه ای خدیو
که تو کردی گمراهان را باز بست	بهرمانی بهر آن لطف نخست
ای نهاده رحما در لحم و شحم	چون نمودی قدرتت بنمای رحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا	این دعا کر خشم افزاید ترا

آسچان کادم پیتاد از بهشت	رجتش دادی که رست از دیوزشت
دیوکی بود کوز آدم بگذرد	بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شده	لغنت حاسد شده آن دهمه
بازی دید و دوصد بازی ندید	پس ستون خانه خود را برید
آشی ز دشب بکشت دیگران	باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لغت دیورا	تا زیان خصم دید آن ریورا
خود زیان جان او شد ریواو	کویی آدم بود و دیو دیواو
لغت این باشد که کثینش کند	حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بد	عاقبت باز آید و بروی زند
جمله فرزین بند باینده بعکس	مات بروی کرد و نقصان و وکس
ز آنک که او بیچ میند خویش را	مملک و ناسور میند ریش را
در خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون
تا نکیر و مادران را در دوزه	طفل در زاون نیلد بیچ ره

این نصیحتها مثال قابله ست	این امانت در دل و دل حامله ست
در باید در و کوک را ریست	قابله گوید که زن را در نیست
ز آنک بی دردی انا الحق گفتست	آنک او بی در و باشد ره زنت
آن انا در وقت کشتن رحمتست	آن انا بی وقت کشتن لغتست
آن انا فرعون لغت شد بین	آن انا منصور رحمت شد یقین
سهر بریدن واجبست اعلام را	لاجرم هر مرغ بی بهنگام را
در جهاد و ترک کشتن نفس را	سهر بریدن چیت کشتن نفس را
تا که یابد اوز کشتن ایمنی	آسپخانک نیش کز دم بر کنی
تا ره دار از بلا می گسار	بر کنی دندان پر زهری زمار
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست	چون بگیری سخت آن تو فیت هوست
هر چه کار و جان بود از جان جان	مار میت اذ میت راست دان
دم بدم آن دم از او میدار	دست گیرنده و یست و بردار

دیر کیر و سخت کیرش خوانده‌ای	نیست غم کردی ربی او مانده‌ای
یک دمت غایب نذار و حضرتش	دیر کیر و سخت کیر و رحمتش
از سر اندیشه می خوان و الضحی	و رتو خواهی شرح این وصل و ولا
لیک آن نقصان فضل او کیست	و رتو گوئی هم بدیها از ویست
من مثالی گویمت ای محترم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقش عفیرتان و ابلسیان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش اسادی اوست
جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت راد غایت زشتی کند
مگر اسادیش رسوا شود	تا کمال دانش پیدا شود
زین سبب خلاق کبر و مخلص است	و رندان زشت کردن ناقص است
بر خداوندیش و هر دو ساجدند	پس ازین رو کفر و ایمان شایند
ز آنکج جوای رضای قاصدست	لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست

لیک قصد او مرادی دیگرست	هست کره کبر هم نردان پرست
لیک دعوی امارت می کند	قلعه سلطان عمارت می کند
عاقبت خود قلعه سلطانی شود	کشته یاغی تا که ملک او بود
می کند معمور نه از بهر جاه	مؤمن آن قلعه برای پادشاه
قادی بر خوب و بر زشت همین	زشت کوید ای شه زشت آفرین
پاک گردانیدیم از عیسا	خوب کوید ای شه حسن و بها

بخش ۱۶ - وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغامبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را
آستان فی دار دنیا نا حسن	آستان فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چوستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشرک
مؤمن و کافر بروید گذار	ماندیدم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آسمی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جادیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاه سگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شاین نفس دوزخ خوی را	آتش کبر قنیه خوی را
جهدا کردید و او شد پر صفا	نار را کشید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی	سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شام هم علم شد	ظلمت جهل از شام هم علم شد
آتش حرص از شام ایثار شد	و آن حمد چون خار بد گلزار شد
چون شام این جمله آتشی خویش	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم و فاند اقتید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید	در حجم نفس آب آورده اید
دوزخ مانیر در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیت احسان را کمالات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
فی شما کفید ما قربانیم	پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و کردیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیما نه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم	جان شیرین را که روگان می دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جانپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کند درون خانه اند	شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلا مرا ترا چون جوشنند
بر جنایات مواسا می کنند	در میان جان ترا جامی کنند
زان میان جان ترا جامی کنند	تا ترا پر باد و چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدرنیر
چون عطار و دق در دل واکند	تا که بر تو سر بیاورند
پیش خویشان باش چون آواره ای	برمه کامل زن ارمه پاره ای
جز ورا از کل خود پرهنر چیست	با مخالف این همه آمنیز چیست
جنس را بین نوع کشته دروش	غیبها بین عین کشته درهش
تا چون زن عشوه خری ای بی خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می ستانی می نهی چون زن به حیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان	بهر آید از شنای کمرهان
صفع شاهان خور مخور شد خسان	تا کسی کردی ز اقبال کسان

ز انک ازیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان کرد و جد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا	دان که او بگریمت از اوستا
تا چنان کرد که می خواهد دلش	آن دل کو بر بدبی حاصلش
گر چنان کشتی که استا خواستی	خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت می گریزد این بدان
پیشه ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده کشتی و غنی	چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه ای آموز کا ند را آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهرست پر بازار و کسب	تا ننداری که کسب اینجا ست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسبت لعب کو دکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مسامی می کند
کو دکان سازند در بازی دکان	سود بود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید کر سنه	کو دکان رفته بانه یک تنه

این جهان بازی گمست و مرک شب	باز کردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقت و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس کبر جویدت کسب شریف	حیل و مکر می بود آن را ردیف

بخش ۶۲ - بیدار کردن ابلیس معاویه را کی خیز وقت نماز است

دختر آمد که خال مؤمنان	خفته بد در قصر بر بسترستان
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد	چشم چون بکشد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس راره نبود	کیست کین گستاخی و جرات نمود
کرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا باید زان نهان گشته نشان
او پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان می کرد رو
گفت هی تو کیتی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد

بخش ۳۶- از خرافات کندن ابلیس معاویہ را و روپوش و بہانہ کردن و جواب گفتن
معاویہ اورا

سوی مسجد زود می باید دوید	گفت بہنگام نماز آخر رسید
مصطفی چون در معنی می بفت	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
کہ بخیری رہ نما باشی مرا	گفت فی فی این غرض بود ترا
گویدم کہ پاسانی می کنم	دزد آید از نہان در مسلکم
دزدکی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن دزد را

بخش ۴۶ - باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را بجان میموده ایم
ساکنان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشۀ اول کجا ز دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
د سفر کر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان در که وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او بریده اند	عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار	آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم	در گلستان رضا کر دیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد	چشمه های لطف از ما می گشاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو	گاهوارم را کی جنبانید او

از کی خوردم شیر غیر شیر او	کی مرا پرورد جز تدبیر او
نوی کان باشیر رفت اندر وجود	کی توان آن راز مردم واکشود
گر عتابی کرد در یای کرم	بسته کی کردند در یای کرم
اصل تقدش داد و لطف و بخشش	قهر روی چون غباری از غشت
از برای لطف عالم را بساخت	دیده را آفتاب او نواخت
فرقت از قمرش اگر آبست	بهر قدر وصل او دانست
تا دید جان را فراش کوشال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیا مبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شدم دست آلودی کنند
نه برای آنک تا سودی کنم	وز برهنه من قیایی بر کنم
چند روزی که نهیشم رانده است	چشم من در روی خویش مانده است
کز چنان رویی چنین قمرای عجب	هر کی مشغول گشته در سبب
من سبب را نگرم کان حادث	ز آنک حادث حادثی را باعث

هر چه آن حادث دوپاره می کنم	لطف سابق را نظاره می کنم
آن حسد از عشق خیزد نه از جود	ترک سجده از حسد گیرم که بود
که شود بادوست غیری بمنشین	هر حسد از دوستی خیزد یقین
همچو شرط عطسه گفتن دیرزی	هست شرط دوستی غیرت پری
گفت بازی کن چه دانم در فزود	چونک بر نطش جز این بازی نبود
خویشتن را در بلا انداختم	آن یکی بازی که بد من باختم
مات اویم مات اویم مات او	در بلا هم می چشم لذات او
بیچ کس در شش جبت از ششدره	چون رماند خویشتن را ای سره
خاصه که بی چون مروراکثرند	جزوشش از کل شش چون وارید
اوش برماند که خلاق ششست	هر که در شش او درون آتشست
دست باف حضرتست و آن او	خوداگر کفرست و کرایمان او

بخش ۶۵ - بازتقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر اورا که اینهاراست	لیک بخش تو ازینهاکاست
صد هزاران را چون توره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نوزم چاره نیست	کیست کز دست تو جامه ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانید نیست	تا سوزانی تو چیزی چاره نیست
لغت این باشد که سوزانت کند	اوستا و جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو	من چه باشم پیش مکر ت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره ز دست	مرغ غره کشانی آمدست
در هوا چون بشود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	دل کباب و سینه شره شره اند
عادر او بادادی در جهان	در فلندی در عذاب و اندمان
از تو بود آن سگسار قوم لوط	در سیاه به ز تو خوردند غوط

ای هزاران قفسه‌ها انگشته	مغر نمرود از تو آمد ریخته
کور کشت از تو نیاید او و قوف	عقل فرعون دکی فیلسوف
بوا حکم هم از تو بوجلی شده	بولسب هم از تو نااهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را	ای برین شطرنج بهر یاد را
سوخته دلهاسیه کشته دلت	ای ز فرزین بندهای مشکلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای	بحر مکر می تو خلایق قطره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم	کی بهد از مکر تو ای مختصم
بس سپاه و جمع از تو منقرق	بس ساره سعاد از تو محترق

بخش عع - باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

کفت ابلیس کشای این عقده ها	من محکم قلب را و تقد را
امتحان شیرو کلم کرد حق	امتحان تقد و قلم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام	صیرنی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی می کنم	شاخه های خشک را بر می کنم
این علفهای نهم از بهر چیست	تا پید آید که حیوان جنس کیست
گرک از آهو چو زاید کودکی	هست در کرکیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا که این سو کند او گام تیز
کر به سوی استخوان آید سکت	ور کیا خواهد یقین آه ور گست
قهر و لطفی جنت شد با هر کر	زاد ازین هردو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید اترست	ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یلد کمر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند	لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیاطاعات عرضه می کنند	دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم	داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه ام	زشت را و خوب را آئینه ام
سوخت هندو آینه از در در را	کین سیه رومی نماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود	جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر کوا زندان کجاست	اهل زندان نیستم ایزد کواست
هر کجا ینم نهال میوه دار	تریتها می کنم من دایه وار
هر کجا ینم دخت تلخ و خشک	می برم من تارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی	مر مرا چه می بری سربنی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو

خمشک کوید راستم من کژنیم	تو چرا بی جرم می بری یم
باغبان کوید اگر معودی	کاشکی کژ بودی تر بودی
جاذب آب حیاتی کشتی	اندر آب زندگی آغشتی
تخم تو بد بوده است واصل تو	بادرخت خوش نبوده واصل تو
شاخ تلخ اربا خوشی و صلت کند	آن خوشی اندر نهادش برزند

بخش ۶۷ - عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرای راه زن حجت مگو	مرتراره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباسائی که آری کی خرم
کرد رخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	و رغاید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
کر یکی فضلی و کرد در من دمد	در باید از من این ره زن ند

بخش ۶۸ - نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش، همچو دوست ای اله	دست گیر از نه کلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیام با بلیس	کو ست قننه هر شریف و هر خیس
آدمی کو علم الاسما بگست	در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سگ در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می زدوی	نیت دستان و فونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببنده در نفس	در زن و در مرد افروزدهوس
ای بلیس خلق سوز قننه جو	بر چیم بیدار کردی راست کو

بخش ۹۶ - باز تقریر ابلیس تبلیس خود را

کفت هر مردی که باشد بگمان	نشود او راست را با صد نشان
هر دونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوات را د نبل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لغت کنی ابلیس را	چون نینی از خود آن تبلیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می روی
چونک در سبزه بینی دنبه ها	دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت زدانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
جبک الاشیاء یعمیک یصم	نفسک السواد جنت لا تحتم
تو کنه بر من من کز کثر مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین

انتظارم تا دیم کرد و تموز	من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	مستم گشتم میان خلق من
مستم باشد که او در طعنه ست	گرک بیچاره اگر چه کرسنت
خلق گوید تخته است از لوت زفت	از ضعیفی چون تواند راه رفت

بخش ۷۰ - باز احلاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرماندت	داد سوی راستی می خواندت
راست کوتاوارهی از چنگ من	مکر تشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش پر اندیشه ها
گفت پیا مبر نشانی داده است	قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمانین طروب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست	راستیهادانه دامن دلست
دل مکر رنجور باشد بدمان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی کندم فرود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عثوه ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کز دم از کندم ندانست آن نفس	می پرد تمیز از مست هوس

خلق مست آرزو اند و هوا زان پذیرا اند و ستان ترا
هر که خود را از هوا خوبا ز کرد چشم خود را آشنای راز کرد

بخش ۷۱- شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بشاندمی کریست	گفت نایب قاضیا کریه زچیت
این ز وقت کریه و فریادتست	وقت شادی و مبارک بادتست
گفت اه چون حکم راندمی دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر کور کرد
جمل را بی علتی عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تور شوت نندی بینده ای	چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام	لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی کیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

بخش ۷۲ - به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشاشی همه خواب آوری	همچو خمیری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام بین راست کو	راست را دانم تو حیلتهامجو
من زهر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طمع و خو
من ز سر که می بخویم شکری	مرمخت را نکیرم لشکری
همچو کبران من بخویم از بتی	کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سر کین می بخویم بوی مشک	من د آّب جو بخویم خشت خشک
من ز شیطان این بخویم کوست غیر	کو مرا بیدار کرد اند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و خدر	میرا زو نشنید کرد استیرو صبر

بخش ۷۳ - راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمست بیدار می دان ای فلان
تاری اندر جماعت در نماز	از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مرا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غمین و در رفتی اسکها	از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکبید از وی ساعتی
آن غمین و در بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز

بخش ۷۴- فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون	مردم از مسجد می آمد برون
گشت پرسیان که جماعت راجه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد حام	چونک پیغامبر بدست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفت آه آن آه را	وین نماز من ترا باد اعطا
گفت و ادم آه و پذیر فتم نماز	اوست آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش با تفضی	که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز حمله خلعان قبول

بخش ۷۵ - تتمہ اقرار ابلیس بہ معاویہ مکر خود را

پس غزایش بکفت ای میراد	مکر خود اندر میان باید نهاد
کر نمازت فوت می شد آن زمان	می زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز	در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نسیب	تا سوزاند چنان آبی حجاب
تا چنان آبی نباشد مرا	تا بدان راهی نباشد مرا
من حودم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
عکسبوتی تو مکر داری شکار	من نیم ای سک مکر زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند	عکسبوتی کی بگرد ماتند
رو مکر می گیر تا توانی حلا	سوی دوغی زن مکرهار اصلا
ور بخوانی توبہ سوی انگبین	هم دوغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نمودی کشتی آن کرداب بود

تومرادر خیرزان می خواندی تا ما از خیر بهتر اندی

بخش ۷۶ - فوت شدن دزد بواز دادن آن شخص صاحب خانه را کی نزدیک آمده بود کی دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید	درو شاق اندر پی او می دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پیش	تا در اکلند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا بسینی این علامات بلا
زود باش و باز کرد ای مرد کار	تا بسینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
دزن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم	گر نگردم زود پیش آید نم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رقت دزدن بزد
نمک نشان پای دزد قتلبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا	من گرفته بودم آخر مرا
دزد را ز بانک تو بکذاشتم	من تو خرا آدمی پنداشتم
این چه تراژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم	این نشانت از حقیقت آگم
گفت طراری تو یا خود ابله	بلک تو دزدی وزین حال آگهی
نخضم خود را می کشیدم من کشان	تو را ندیدی و را کاینک نشان
تو بهت کو من بروغم از جهات	در وصال آیات کو یامینات
صنع بیندم و محبوب از صفات	در صفات آنست گو کم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات اندامی پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منطرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر	پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه کنایه خالصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مروزی را کند شه محسوب	شه عدو او بود نبود محب
هم کنایه کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محسوب خود را	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست	محبوب کردن سبب فعل بدست
چون تراشه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فریاد مرد اهل

بخش ۷۷- قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کثروی	شاید از نقل قرآن بشنوی
این چنین کثربازی در جفت و طاق	بانی می باختند ابل نفاق
کز برای غزین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کثربازی می باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلاه آمدند	همچو اشتر پیش اوزانوزدند
کای رسول حق برای محنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گشت و روز ابر	مسجد روز ضرورت و وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شمار دین شود بسیار و پر	ز آنک بایاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایکه تشریف ده	ترکیه مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو می باشی دمی بابا ساز
تا شود شب از حالت بهجوروز	ای حالت آفتاب جان فروز
ای درینا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم زد و درش بگرو اندر گذر	خوردن و بورانشید ای پسر
سوی لطف بی و فایان بین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دوسه سست محنت می بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می شود	و آنچه مقصودست پنهان می شود

بخش ۷۸ - فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فو نه خواندند	رخش دستان و حیل می رانند
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش
سگرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او	یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می کرد آن لطیف	شیر را شایان می گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه	چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می فرمود آن بحر کرم	بر شامن از شما مشق ترم
من نشسته بر کنار آتشی	بافروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سودوان	هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تاروان کرد در رسول	غیرت حق بانگ زد مشنوز غول
کین خیشان مکر و حیلت کرده اند	حله مقلوبست آنچ آورده اند
تصد ایشان جزیه رویی نبود	خیر دین کی بست تر سا و جهود

مسجدی بر جسردوزخ ساختند	با خدا نردوغا باقتند
قصه‌شان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا بهودی راز شام ایجا کشند	که بوعط او بهودان سر خوشند
گفت پیغامبر که آری یک ما	بر سر راهیم و بر غم غرا
زین سفر چون باز کردم آنگهان	سوی آن مسجد روان کردم روان
دفعشان گفت و به سوی غر و تاخت	با دغایان از دغان روی باخت
چون بیاد از غراباز آمدند	چنگ اندر وعده ماضی زدند
گفت حقش ای پیغمبر فاش کو	عذر را و رنجک باشد باش کو
گفتشان بس بدرون و دشمنید	تا نکویم راز نامان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش نه حاش نه دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغامبر بیاورد از بغل
بهر سوکندان که ایمان جنتیت	ز آنک سوکند آن کثران راستیت

هر زمانی بشکند سوکند را	چون ندارد مرد کژ در دین وفا
ز آنک ایسان را دو چشم روشنیست	راستان را حاجت سوکند نیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست	نقض میثاق و عهد از احمقیست
راست گیرم یا که سوکند خدا	گفت پیغامبر که سوکند شما
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سوکندی دگر خوردند قوم
کان بنای مسجد از بهر خداست	که بحق این کلام پاک راست
اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیت	اندر آنجا بیچ حیل و مکر نیست
می رسد در گوش من، همچون صدا	گفت پیغامبر که آواز خدا
تابه آواز خدا نارد سبق	مهر بر گوش شما بنهاد حق
همچو صاف از دردمی پالایم	نک صریح آواز حق می آیدم
بانک حق بشید کای معبود بخت	همچنانک موسی از سوی درخت
با کلام انوار می آمد پدید	از درخت انی انا الله می شنید
باز نو سوکند نامی خوانند	چون زن نوروحی در می مانند

چون خدا گو کند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیگار کر
باز پنا مبر بہ تکذیب صریح قد کند تم گفت با ایشان فصیح

بخش ۷۹- اندیشیدن یکی از صحابه بانکار کی رسول چراستاری نمی کند

تا یکی یاری زیاران رسول	دردش انکار آمد زان نکل
که چنین پیران با شیب و وقار	می کنند شان این سیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا	صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز دلد زود استغفار کرد	تا نکرد دوا اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر	مر مرا بگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست، همچون دید چشم	ورنه دل را سوز می این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در بود	مسجد ایشانش پر سرکین نمود
سگهایش اندر حدت جای تباه	می و مید از سگها و دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بنحست	از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان درو فدا و می گریست	کای خدا اینها نشان مکر است
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا

تو بگوینده بود، همچون پیاز	کر بکاوای کوشش اهل مجاز
صادقان را یک زدیکر نغزتر	هر یکی از یکدگر بی مغزتر
بهر دم مسجد اهل قبا	صد کمر آن قوم بسته بر قبا
کعبه ای کردند حق آتش زدش	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
حالشان چون شد فروخوان از کلام	قصد کعبه ساختند از انتقام
نیست الاحیلت و مکر و ستیر	مریبه رویان دین را خود چهار
واقعہ تاشد یقینشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین کرد و صفا بر اهل شک	واقعات ارباز کویم یک بیک
نازنینانند وزید نازشان	لیک می ترسم ز کشف رازشان
بی محک آن تقدرا بگرفته اند	شرع بی تقلید می پذیرفته اند
هر کسی در ضالہ خود موقوفست	حکمت قرآن چو ضالہ مؤمنست

بخش ۸۰- قصه آن شخص کی اشترضاله خود می جست و می پرسید

چون بیابی چون ندانی کان تست	اشتری کم کردی و جستیش پست
از گفت بگریخته در پرده ای	ضاله چه بود ناقه کم کرده ای
اشتر تو زان میان گشته نهان	آمده در بار کردن کاروان
کاروان شد دور و نزدیکت شب	می دوی این سو آن سو خنک لب
تو پی اشتر دو ان گشته بطوف	رخت مانده بر زمین در راه خوف
جسته بیرون بامداد از آخری	کای مسلمانان که دیدست اشتری
مژدگانی می دهم چندین درم	هر که بر کوید نشان از اشترم
ریش خندت می کند زین هر خسی	باز می جویی نشان از هر کسی
اشتری سرخی به سوی آن علف	که اشتری دیدیم می رفت این طرف
و آن دگر کوید جلش منقوش بود	آن یکی کوید بریده کوش بود
و آن دگر کوید ز کربنی پشم بود	آن یکی کوید شتر یک چشم بود
از کزافه هر خسی کرده بیان	از برای مژدگانی صد نشان

بخش ۸۱ - مترد شدن در میان مذہبہای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

ہمچنانک ہر کسی در معرفت	می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کردہ شرح	باحثی مر گفت او را کردہ جرح
و آن دگر در ہر دو طعنے می زند	و آن دگر از زرق جانی می کند
ہر یک از رہ این نشانہا زان دہند	تا مگان آید کہ ایشان زان دہ اند
این حقیقت دان نہ حق اند این ہمہ	نہ بہ کلی کمر مانند این رمہ
زانک بی حق باطلی ناید پید	قلب را ابلہ بہ بوی زر خرید
گر بودی در جہان تقدی روان	قلہا را خرچ کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دوغ	آن دوغ از راست می گیر د فوغ
بر امید راست کثر ا می خرن	ز ہر د تقدی رود آنکہ خورن
گر نباشد کندم محبوب نوش	چہ برد کندم نہای جو فروش
پس مگو کین جملہ دہما باطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جملہ خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست د عالم خیال

حق شب قدرست در بهانهان	تاکند جان هر شبی را امتحان
نه همه شهاب بود قدر ای جوان	نه همه شهاب بود حالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا	باز داند حیرکان را از رفتی
گرنه معیوبات باشد در جهان	تا جبران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونک عیبی نیست چه نا اهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا سود نیست
آنک کوید جمله حق اندا حقیقت	وانک کوید جمله باطل او شقیقت
تا جبران اینا کردند سود	تا جبران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بال
مگر اندر عبطه این بیج و سود	بگر اندر خسر فرعون و نمود
اندرین کردون مکر رکن نظر	زانک حق فرمود ثم ارجع بصر

بخش ۸۲ - امتحان ہر چہیزی تا ظاہر شود خیر و شری کی دروہست

یک نظر قانع مشوزین سقف نور	بارہا بکمر بین بل من فطور
چونک گفت کا ندرین سقف نکو	بارہا بکمر چو مرد عیب جو
پس زمین تیرہ را دانی کہ چند	دیدن و تمیز باید در پسند
تا با لایم صافان راز درد	چند باید عقل مارا رنج برد
امتحانہای زمستان و خزان	تاب تابستان بہار، بہمچو جان
باد دوا بر باد و برقما	تا پدید آرد عوارض فرقا
تا برون آرد زمین خاک رنگ	ہر چہ اندر حیب دارد لعل و سنک
ہر چہ دزدیدست این خاک دہم	از خزائن حق و دیامی کرم
شخہ تقدیر کوید راست کو	آنچ بردی شرح وادہ موبہو
دزد یعنی خاک کوید بیچ بیچ	شخہ اورا دکشہ در بیچ بیچ
شخہ کاہش لطف کوید چون شکر	کہ بر آویزد کند ہر چہ بتر
تا میان قمر و لطف آن خفیہ	ظاہر آید ز آتش خوف ورجا

و آن خزان تهدید و تخویف خداست	آن بهاران لطف شهن کبریاست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی	و آن زمستان چارمنج معنوی
یک زمانی قبض و دد و غش و غل	پس مجاهد را زمانی بطول
منکر و دزد ضیای جانهاست	زانک این آب و گلی کلدان ماست
بر تن مای نهد ای شیر مرد	حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد
جمله بهر تقد جان ظاهر شدن	خوف و جوع و نقص اموال و بدن
به این نیک و بدی کا میختست	این وعید و وعده ها نک میختست
تقد و قلب اندر حردان ره میختند	چونک حق و باطلی آ میختند
در حقایق امتحان داده ای	پس محک می بایدش بگزیده ای
تا بود دستور این تدبیرها	تا شود فاروق این تزویرها
واندر آب افکن میندیش از بلا	شیرده ای مادر موسی و را
بچو موسی شیر را تمیز کرد	هر که در روز است آن شیر خورد
این زمان یا ام موسی ارضعی	گر تو بر تمیز طفلت مولعی

تابنید طعم شیر مادرش تافرو ناید بدایهٔ بد سرش

بخش ۸۳ - شرح فایده حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری کم کرده ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانت می دهد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانه خطاست
وانک اشتر کم نکرد او از مری	همچو آن کم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر کم کرده ام	هر که یابد اجرش آورده ام
تا د اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست	لیک کفقت آن مقلد را عصاست
هر چه را کو بی خطا بود آن نشان	او به تقلید تو می گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه	پس یقین کرد و ترا لاریب فیه
آن شمای جان رنجورت شود	رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانست روان
پس بگو بی راست گفتی ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مسین
فیه آیات ثقات مینات	این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد کوی پیش رو	وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست کو	بوی بردی ز اشترم بنگاه کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است	کو دین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفروش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و کر میهای او	که کز افه نیست این میهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری کم کرده است او هم بی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده	آنچ ازو کم شد فراموشش شده
هر کجا او می دود این می دود	از طمع هم درد صاحب می شود
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگمان
اندر آن صحرا که آن اشتر شناخت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مغلد شد محقق چون بید	اشتر خود را که آنجای خرید
او طلب کار اشتر آن بخط گشت	می نجشش تا ندید او را بدشت

چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تنه‌روی آغاز کرد
تا با کنون پاس من می داشتی	گفت آن صادق مرا بگذاشتی
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فحوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم بن	این زمان هم در تو گشتم که من
جان من دید آن خود شد چشم پر	از تومی در دید می وصف شتر
مس کنون مغلوب شد ز رغائبش	تا نیابیدم نبودم طالبش
هزل شد فانی و جدا ثبات سگر	سیتم شده همه طاعات سگر
پس من بر سیتم بیج دق	سیتم چون ویلت شد بحق
مر مر اجد و طلب صدقی کشود	مر ترا صدق تو طالب کرده بود
جستم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن ترا
سخره و بیگار می پنداشتم	تخم دولت در زمین می کاشتم
هر یکی دانه که گشتم صبر بست	آن نبد بیگار کبی بود چست
چون در آمد دید کان خانه خود دست	دزد سوی خانه ای شد زیر دست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	باد شتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشترینست آن یک اشترست	تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان بیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطراب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخ کین فلک زوپره ایست	آفتاب از آفتابش ذره ایست

بخش ۸۴ - بیان آنک در هر نفسی قنہ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حلیت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند	مطرحة خانک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه ما بردام ریزی نیست بود
کوست اندر شست تو ماهی رباست	آسپهان لقمه فی بخش نه سخاست
مسجد اهل قباکان بد جاد	آنچ کفو او بند را هش نداد
در جادات این چنین حیفی نرفت	زود در آن ناکفو امیر داد نفست
پس حقایق را که اصل اصلهاست	دان که آنجا فرقا و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود	نه مایش چون مات او بود
کور او هرگز چو کور او مدان	خود چه کویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار	تانسازی مسجد اهل ضرار
بس در آن مسجد کنان تخرزوی	چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

بخش ۸۵ - حکایت ہندو کی بایار خود جنک می کرد بر کاری و خبرنداشت کی او ہم بدان مبتلاست

چار ہندو دیکی مسجد شدند	بہر طاعت راکع و ساجد شدند
ہر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بحت	کای مؤذن بانگ کردی وقت ہست
گفت آن ہندوی دیگر از نیاز	ہی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چہ زنی طعنہ برو خود را بگو
آن چہارم گفت حمد اللہ کہ من	در نیفتادم بچہ چون آن سہ تن
پس نماز چہ چہاران شد تباہ	عیب گویان بیشتر کم کردہ راہ
ای خنک جانی کہ عیب خویش دید	ہر کہ عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم اوز عیبتان بدست	و آن دگر نیش ز عیبتان بدست
چونک بر سرم را ترا دہ ریش ہست	مرہمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شگتہ گشت جای ارحمواست

بوک آن عیب از تو کردد نیرفاش	گر همان عیبت نبود ایمن مباح
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای	لاتخافوا از خدا شنیده‌ای
گشت رسوا بین که او را نام چیست	سالمه ابلیس نیکو نام زیست
گشت معروفی بعکس ای وای او	در جهان معروف بد علیای او
رو بشوی از خوف پس بنمای رو	تانه ای ایمن تو معروفی مجو
بردگر ساده ز نخ طعنه مزن	تا نروید ریش تو ای خوب من
در چهی افتاد تا شد پند تو	این نکر که بتلاشد جان او
زهر او نوشید تو خور قند او	تو نیفتادی که باشی پند او

بخش ۸۶ - قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دگر برسد

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر بغا بردهی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مکرم چرامی افکنید	از چه آخرتشنه خون نمید
چیت حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین دویشم و عریان تنم
گفت تا بسیت برین یارت زند	تا برسد او و زریدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و همست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بشید اول ای شهان	تا برسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بن که ما	آدمیم آخر زمان و انتها
آخرین قرنها پیش از قرون	در حدیثت آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو
ور خود این بر عکس کردی وای تو

بخش ۸۷ - بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گناه	وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز بسک داری فرمانهای او	وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون	چون زنان مرنفس را بودن زبون
وان فرار از نکته های ناصحان	وان رمیدن از لقای صاحبان
بادل و با ابل دل بیگانگی	باشان ترویر و روبه شانگی
سیر چشان را گردانداشتن	از حسدشان خفیه دشمن داشتن
کز پذیرد چیز تو کوئی کد است	ورنه کوئی زرق و مکرست و دغا ست
کز در آسزود تو کوئی طامعت	ورنی کوئی در تکبر مولعت
یا منافق و از عذر آری که من	مانده ام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای سرخارید نست	نه مرا پروای دین و رزید نست
ای فلان ما را بهمت یاد دار	تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن فی هم زد و سوز گفت	خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال	از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلال	غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش و از قوت فی	چاره اش است از دین و از طاغوت فی
ای که صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم المهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید	صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار	گفت هذارب مان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بگریست	تا بنیم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت های خدا	گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون کوارد لقمه بی دیدار او	بی تماشای گل و گلزار او
جز بر او مید خدا زین آب و خور	کی خورد یک خطه غیر کاو و خور
آنک کالانعام بدیل هم اضل	گر چه پر مکرست آن کنده بغل

روزگارک برد و روزش دیر شد	مکر او سرزیر و او سرزیر شد
عمر شد چیزی ندارد چون الف	فکر گاهش کند شد عقلش خرف
آن هم از دستان آن نفست هم	آنچ می گوید دین اندیشه ام
نیست آن جز حیلۀ نفس لیم	و آنچ می گوید غفورست و رحیم
چون غفورست و رحیم این ترس چیست	ای ز غم مرده که دست از نان تهیت

بخش ۸۸- شکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنج‌های و جواب گفتن طبیب اورا

گفت پیری مرطیبی را که من	در حیرم از دماغ خوشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ	گفت بر چشم ز ظلمت هست دماغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم	گفت پشتم دردمی آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست	گفت وقت دم مراد گیرست
گفت آرمی انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بروختی	از طیبی تو، همین آموختی
ای مدغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را دمان نهاد
تو خراحمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوتاهیگی
پس طیبیش گفت ای عمر تو شست	این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف	خوشتن داری و صبرت شد ضعیف

برتابد و سخن زوہی کند	تاب یک جرعه ندارد می کند
جز مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیبہ ست
از برون پرست و در باطن صبی	خود چه خیرست آن ولی و آن نبی
گرنہ پیدا اندیش نیک و بد	چہست با ایشان خان را این حد
و رنمی و اندیشان علم الیقین	چہست این بغض و حیل سازی و کین
و برداندی جزای رتخیز	چون زندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خند و مبین او را چنان	صد قیامت در دوستش نہان
دو رخ و جنت ہمہ اجزای اوست	ھرچہ اندیشی تو او بالای اوست
ھرچہ اندیشی پذیرای فناست	آنک در اندیشہ ناید آن خداست
بر در این خانہ گستاخی ز چہست	گر ہی دانشد کاندر خانہ کیست
اہلبان تعظیم مسجد می کنند	در جہای اہل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت اسی خزان	نہست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجدہ گاہ جملہ است آنجا خداست

تاول اہل دلی نامدہ درد	بیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصہ جنک انبیامی داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پشینان	چون نمی ترسی کہ تو باشی همان
آن نشانہا ہمہ چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواہی برست

بخش ۸۹- قصه جوحی و آن کودک کی پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر	زاری نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می برند	تا تراد زیر خاکی آورند
می برندت خانه ای تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه دروی حصیر
نی چراغی در شب و نه روزمان	نه درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانه کورو کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ	که درو نه روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی باید رای ارجمند	والله این را خانه نامی برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانه ما راست بی تردید و شک

نه درش معمور و نه صحن و نه بام	نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
لیک کی بیند آن را طاغیان	زین نمط دارند بر خود صد نشان
از شعاع آفتاب کبریا	خانه آن دل که ماند بی ضیا
بی نوا از ذوق سلطان و دود	تنگ و تاریکست چون جان جهود
نه کشاد عرصه و نه فتح باب	نه در آن دل تافت نور آفتاب
آخر از کور دل خود بر ترا	کور خوشتر از چنین دل مر ترا
دم نمی گیرد ترا زین کور تنگ	زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
زین چه وزندان بر آ و رونا	یوسف وقتی و خورشید ما
مخلص را نیست از تسبیح بد	یونست در بطن ماهی پخته شد
حبس و زندانش بدی تا یبعثون	گر بودی او مسج بطن نون
چیت تسبیح آیت روز الست	او تسبیح از تن ماهی بخت
بشوائن تسبیحهای مایان	گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را آن مایست	هر که دید الله را اللهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محبوب از نور صبح
گر مسج باشد از ماهی رهید	ورنه در وی، همضم گشت و ناپدید
ماهیان جان دین دریا پرند	تو نمی بینی که کوری ای نرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان	چشم بکشتا تا بینیشان عیان
ماهیان را اگر نمی بینی پدید	کوش تو تسیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسیحات تست	صبر کن کانت تسیح دست
بیچ تسیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا زلالای گریزی وصل نیست	زانک لالار از شاه فصل نیست
توجه دانی ذوق صبرای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کروفر	مر مخت را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس	کوبه عشق سفل آموزید درس

اوبه سوي سفل مي راند فرس کرچه سوي علوجنبا ند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست کان علمها لقمه نان را رست

بخش ۹۰۔ ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثہ و کشتن آن شخص کی اسی کودک مترس کی من نامردم

لنگ زفتی کودکی ریافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من	کہ تو خواہی بود بر بالای من
من اگر ہوں مخٹ دان مرا	ہمچو اشتر بر نشین می ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین
آن دہل را مانی ای زفت چو عاد	کہ برو آن شاخ رامی کوفت باد
روہی اشکار خود را باد داد	بہر طبلی ہمچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دہل او فرہی	گفت خوکی بہ ازین خیک تہی
روہان ترسند ز آواز دہل	عاقش چندان زند کہ لا تقل

بخش ۹۱- قصہ تیراندازی و ترسیدن اواز سواری کی در بیشہ می رفت

یک سواری با سلاح و بس مہیب	می شد اندر بیشہ براسپی نجیب
تیراندازی بحکم اور ابید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا ز تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه ز قسم جہد
ہاں وہاں مگر تو در زقی من	کہ کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو کہ نیک گفتی ورنہ نیش	بر تومی انداختم از ترس خویش
بس کسان را کلت پیکار کشت	بی رجولیت چنان تیغی بہ مش
گر پوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	ہر کہ بی سربود ازین شہ برد سر
آن سلاحت حیلہ و مکر تو ست	ہم ز تو زاید و ہم جان تو خست
چون نکردی ہیچ سودی زین حیل	ترک حیلت کن کہ پیش آید دول
چون کی بخطہ خوردی بر زفن	ترک فن کو می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خوشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملايک گو که لا علم لنا يا الهی غیر ما علمتنا

بخش ۹۲ - قصہ اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف اورا

یک عربی بار کرده اشتری	دو جوال زفت از دانه پری
اونشته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد اورا سال
از وطن پرسید و آوردش بکفت	واندر آن پرسش بسی دما بکفت
بعد از آن کفتش که این هر دو جوال	چیت آکنده بکو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم کند مست	در دگر یکی نه قوت مرد مست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها ماند آن جوال
گفت نیم کندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا بک کرد دو جوال و هم شتر	گفت شباش ای حکیم ابل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و غم کرد	کش بر اشتر بر نشاندنیک مرد
باز کفتش ای حکیم خوش سخن	شده ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یاشی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگمرا ندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند کاو	گفت نه این و نه آن مارا کاو
گفت رخت چیست باری در دکان	گفت مارا کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که توی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست	عقل و دانش را کو هر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملک و جود قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم
مرم را زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب کفش که رو دور از برم	تا نبار دشومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شومت بر ابل ز من
یا تو آن سو رو من این سو می دوم	و رتراره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر زریک	به بود زین حیلۀ های مردیک

که دلم بابرگ و جانم متقیت	احمقی ام پس مبارک احمقیت
همدکن تا از تو حکمت کم شود	گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی فی فیض نور ذوالجلال	حکمتی کز طبع زاید و زخیال
حکمت دینی برد فوق فلک	حکمت دنیا فزاید ظن و شک
بر فرزوده خویش به پیشینان	زوبعان زیرک آخر زمان
فعلها و مکرها آموخته	حید آموزان جکرها سوخته
باد داده کان بود اکسیر سود	صبر و ایثار و سخای نفس وجود
راه آن باشد که پیش آید شی	فکر آن باشد که بکشاید رهی
نه بخزننها و لشکر شه شود	شاه آن باشد که پیش شه رود
همچو غرملک دین احمدی	تا ماند شاهی او سردی

بخش ۹۳ - کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کوز را ہی بر لب دریانشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا نگمان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را شناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کورا کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می زند بر دلق سوزن چون کدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیرست و دلها بیته اش
چون رجا و خوف در دلهاروان	نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نکه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان راست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	زانک دشان بر سر ایر فاطنست

تو بعلکسی پیش کوران بهر جاده	با حضور آبی نشینی پایگاه
پیش مینایان کنی ترک ادب	نار شهوت از آن کشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی	بهر کوران روی رامی زن جلا
پیش مینایان حدث در روی مال	نازمی کن با چنین کنیده حال
شیخ سوزن زود دریا کلند	خواست سوزن راه آواز بلند
صد هزاران ماهی الهی	سوزن زرد لب هر ماهی
سهر بر آوردند از دیای حق	که بکیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا خان ملک حقیر
این نشان طاهرست این بیچ نیست	تا باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آوردند	باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برک اوست	بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ کام	بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
تا که آن بو جاذب جانت شود	تا که آن بو نور چشمانت شود

کفت یوسف ابن یعقوب نبی	بهر بوالقوا علی وجه البی
بهر این بو کفت احمد در عطات	دائما قرۃ عینی فی الصلوۃ
نچ حس باهد کر پیوسته اند	رسته این هر نچ از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود	باقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود	حس را ذوق مونس می شود

بخش ۹۴- آغاز مسور شدن عارف بنور غیب مبین

چون یکی حس در روش بکشاوبند	باقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو بست از گلد یک کوفسند	پس سپایی جمله زان سو بر جهند
کوفسندان حواس را بران	در چرا از اخرج المرعی چران
تا د آنجا سنبل و ریحان چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حس پیاپی حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست	وین تو هم مایه تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	بیچ تا ویلی نگنجد در میان
چونک هر حس بنده حس تو شد	مر فکلها را نباشد از تو بد
چونک دعوی رود در ملک پوست	منفر آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فند در تنگ گاه	دانه آن کیست آن را کن گاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز	این پدیدست آن خفی زین روملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست	جسم، همچون آستین جان، همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر پرد	حس سوی روح زو تر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سرکند	جنبش مس راه دانش زرکند
زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مگر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانک او غنیمت او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسب است نیز	دنیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند کمی حیران شود	زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسبای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کیست ای ابرجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بید مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست	دایما بازار او بار و نقست
لب بسته مست در بیع و شری	مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری	محرم درس نه دیوست و پری
آدم انبئهم با سادس کو	شرح کن اسرار حق را موبهو
آسچنان کس را که کوته بین بود	در تلون غرق و بی تکمین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهبها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرد دست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشند هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت کردون ناویدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان	جز بجاحت کی پدید آمد عیان
پس کمند، همتا حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس پیغرا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود
این کدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد	تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
یج کوید نان و میدای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم نهادست حق در کور موش	ز آنک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پریابد و مرغی شود	چون ملایک جانب کردون رود
هر زمان در گلشن سگر خدا	او بر آرد، همچو بلبل صد نوا
کای رها نده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نمی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق فہم اشیا را بہ اسم	چه تعلق آن معانی را بہ جسم
جسم جوئی و روح آب سائرست	لفظ چون و کمرست و معنی طائرست
او دو انست و تو کوئی عاکفست	او روانست و تو کوئی واقفست
چیت بروی نوبنو خائما	کر نیننی سیر آب از چاکما
نوبنودرمی رسد اشکال بکر	ہست خائک تو صورتہای فکر
نیت بی خائک محبوب و وحش	روی آب و جوئی فکر اندر روش
از نارباغ غیبی شد روان	قشر ہا بر روی این آب روان
زانک آب از باغ می آید بہ جو	قشر ہا را منظر اندر باغ جو
بکر اندر جوئی و این سیر نبات	کر نیننی رفتن آب حیات
زوکند قشر صورت زو تر گذر	آب چون انہ تر آید گذر
غم نباید در ضمیر عارفان	چون بغایت تیز شد این جو روان
پس نکلجید اندر والا کہ آب	چون بغایت ممتلی بود و شتاب

بخش ۹۵- طعن زدن بیکانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رثا
شارب خمرست و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره کرد و صاف او
این چنین بهتان منبر اهل حق	کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد و ر بود ای مرغ خاک	بهر قلزم راز مرداری چه پاک
نیست دون اقلتین و حوض خرد	که تواند قطره اش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمودیست گومی ترس از آن
نفس نمودست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ر و را بود	کو بهر دم در بیابان کم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نوپد رتی می کند	کر چه عقلش هنده گیتی کند
کم نکرد و فضل استاد از علو	کر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او باید آمدن	تا بیا موزد ز تو او علم و فن
پس همه حلقان چو طحان ویند	لازمست این سپرادر وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و کمری آکنده را
گفت خود را تو من بر تیغ تنیر	بین مکن باشاه و با سلطان ستیر
حوض بادیا اگر پهلوزند	خویش را از شیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا	تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فاست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانک او مغرست و این دورنگ و پوست
این فنا پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

پس سراین تن حجاب آن سرست	پیش آن سراین سرتن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش افزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زان رو که افزون دارد خبر
پس افزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسخودشان	جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را بخود دون تری	امر کردن بیچ نبودد خوری
کی پسند عدل و لطف کردگار	که گلی سجد کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانک او، میشت و ایشان در کمی
ماهیان سوزن کرد لقیش شوند	سوزنان را رشته تا بلع بوند

بخش ۹۶- بقیہ قصہ ابراہیم اوہم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میردید	ز آدماہی شدش وجدی پدید
گفت اہماہی ز پیران آگست	شہ تنی را کو لعین دگست
ہامیان از پیر آگہ با بعید	ماشتی زین دولت و ایشان سعید
سجدہ کرد و رفت کریان و خراب	گشت دیوانہ ز عشق فتح باب
پس توای ناشستہ رود در چیتی	در نزاع و در حسد با کیتی
بادم شیریں تو بازی می کنی	بر ملایک ترک تازی می کنی
بدچہ می گویی تو خیر محض را	ہین ترفع کم شمر آن خفض را
بدچہ باشد مس محتاج مہمان	شیخ کی بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل بند	کیمیا از مس ہرگز مس نشد
بدچہ باشد سرکشی آتش عل	شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید ہرگز ز التہاب
درخ مہ عیب بینی می کنی	در ہشتی خارچینی می کنی

کمر بهشت اندر روی تو خار جو	بیچ خار آنجانیابی غیر تو
می پوشی آفتابی در کلی	رخزمی جویی ز بدر کمالی
آفتابی که بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا کرد و نهان
عیها از رد پیران عیب شد	غیها از رشک ایشان غیب شد
باری اردوری ز خدمت یار باش	در دامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهست نسیمی می رسد	آب رحمت را چه بندی از حسد
کر چه دوری دور می جنبان تو دم	حیث ما کنتم فولو او بحکم
چون خری در گل فدا ز گام تیز	دم بدم جنبد برای غزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست	که دل تو زین و حلها بر نجست
در و حل تاویل و رخصت می کنی	چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم	حق نکیر و عاجزی را از کرم
خود کز فستت تو چون گفتار کور	این گرفتن را نیننی از غرور

می‌کوند ایچا یک کفتار نیست	از برون جوید کا ندر غار نیست
این همی کوند و بندش می‌نهند	او همی کوند ز من بی‌آگمند
کر ز من آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که آن کفتار کو

بخش ۹۷- دعوی کردن آن شخص کی خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مرورا

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرما	وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصحیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نکرمت در جرم اله
عکس می گوئی و مغلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند خدت کیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پاتا بسر
زنمک تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی درونت راتباه
بردلت ز مکار برز مکارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
کزند آن دو در دیک نوی	آن اثر بنماید اربا شد جوی
زانمک هر چیزی بضد پیدا شود	بر سپیدی آن یه رسوا شود

چون سیه شد یک پس تاثیر دود	بعد ازین بروی که میند زود زود
مرد آهنگر که اوزنگی بود	دود را باروش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری	رویش ابلق کرد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زود کوید ای اله
چون کند اصرار و بدیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه ننند شد کمر شیرین شود	بردش آن جرم تابانی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو	شست بر آئینه زنگ پنج تو
آتش راز نگما خوردن گرفت	کوهرش رازنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن بنشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سرب نوشته خط	فهم ناید خواندنش کرد و غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد	هر دو خط شد کور و مغنی نداد
ورسیم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره کر	ناامیدی مس و اکسیرش نظر

تا ز درونی دوا بیرون جمید	نا امید بها پیش او نهید
زان دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته ها بوسی بگفت
گفت اگر بگرفت مارا کونشان	جان او بشنید و حی آسمان
آن گرفتن را نشان می جوید او	گفت یا رب دفع من می گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نکویم رازهاش
آنک طاعت دارد و صوم و دعا	یک نشان آنک می گیرم و را
لیک یک ذره ندارد ذوق جان	وز غار و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد چاشنی	می کند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و دوی مغزنی	طاعتش نغزست و معنی نغزنی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی جان نباشد جز خیال	دانه بی مغز کی گردد نهال

بخش ۹۸ - بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خمیث از شیخ می لایید تراژ	کز نکمر باشد همیشه عقل کاژ
که نش دیدم میان مجلسی	اوز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیر امشبان	تا بسینی فق شیخت راعیان
شب بیرونش بر سر یک روزنی	گفت بنگر فق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و وقت شب	روز، همچون مصطفی شب بولوب
روز عبدالله او را کشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دیدم همیشه در کف آن پیر پر	گفت شیمام تراهم، هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب	دیومی میزد شتابان ناشاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند	کاذرو اندر نکنج یک پسند
بنگر اینجا هیچ نکند زده ای	این سخن را کز شنیده غره ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این راز شیخ غیب بین
جام می هستی شینست ای فلیو	کاذرو اندر نکنج بول دیو

پرو مالالال از نور حقست	جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشیدار پیفتد بر حدث	او همان نورست نپذیرد جث
شیخ گفت این خودنه جامست و نه می	هین بریر آ منکرا بکمر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجوی ای کیا
که مرا رنجیت مضطر گشته ام	من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک	بر سر منکر ز لغت باد خاک
کرد خنخانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خنخانه ها او می ندید	گشته بد پر از عمل خم نید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار	بیچ خمی در نمی بینم عطار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله میها از قدومت شد غسل
کرده ای مبدل تومی را از حدث	جان ما را هم بدل کن از جث

کر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال

بخش ۹۹- گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام کی توبی مصلی بهر جا

نماز می کنی چو نست

عایشه روزی به پیغامبر گفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا هضم طبق
بمان و مان ترک حسد کن باشمان	ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهید شود	تو اگر شهیدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
توت حق بود مر بایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست

کرتراوساس آیدزین قبیل روجخوان تو سوره اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری کافر م دان کرتوزیشان سربری

بخش ۱۰۰- کشیدن موش مهارشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهارشتری	در بود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که هستم پهلوان
برشتر زد پرتواندیشه اش	گفت بنایم ترا تو باش خوش
تا باید بر لب جوی بزرگ	کاندرو گشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پایه مردانه اندر بود آ
تو قلاوژی و پیش آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شگرفت و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بنیم حد آب	پادرو بناد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو است آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفیق زهوش
گفت مورست و مارا اژدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقه است
گر ترا تا زانو است ای پره سر	مر مر اصد کن گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود مو شان بکن	باشتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شر را گفت بین	برجه و بر کو دبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون بیمبرستی پس روبه راه	تاری از چاه روزی سوی جابه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای	خود مران چون مرد کشیان نه ای
چون نه ای کامل دکان تنها گیر	دست خوش می باش تا کردی خمیر
انصتوار گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بکوبی شکل استفسار کو	باشه نشان تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست	راسخی شهوت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد
چونک تو گل خوار گشتی هرک او	واکشد از گل ترا باشد حدو

بت پرستان چونک گرد بت تمند	مانعان راه خود را دشمن اند
چونک کرد ابلیس خواب سروری	دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود	تا که او مسجد چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را	کو بود تریاق لالی ز ابتدا
کوه اگر پرمار شد باکی مدار	کو بود اندر دون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم	هر که بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینه ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند	خویش را بر من چو سرور می کند
چون نباشد خوی بد سرکش دو	کی فرزند از خلاف آتش دو
با مخالف او مدارایی کند	در دل او خویش را جایی کند
ز انک خوی بد نکشت استوار	مور شهوت شد ز عادت، همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا	ورنه اینک گشت مارت از دها
لیک هر کس مور بیند مار خویش	تو ز صاحب دل کن استعمار خویش

تانشده دل نداند مخلصم	تانشد ز رس نداند من مسم
جور می کش ای دل از دلدارتو	خدمت اکسیر کن مس وارتو
که چو روز و شب جهانند از جهان	کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
مستم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو بنده الله را

بخش ۱۰۱- کرامات آن درویش کی در کشتی متمش کردند

بود درویشی درون کشتی	ساخه از رخت مردی پششی
یاوه شد همیان ز راو خفته بود	جمله را بستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب دم
که دین کشتی حردان کم شد دست	جمله را بستیم توانی تو درست
دل بق بیرون کن برهنه شو ز دل	تا ز تو فارغ شود او مام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان	متمم کردند فرمان در سان
چون بدرد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سود زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی دو چه در
هر یکی دی خراج ملکیتی	کز اوست این ندارد شرکتی
در چندان داخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مبع چون شان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش پیش

گفت رو کشتی شمار حق مرا	تا نباشد با شما دزد کدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جنت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد	نه مهارم را به غازی دهد
بانک کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چنینی حقیر
حاش نه بل ز تعظیم شهان	که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهره چایچ نیست	بل پی آن که به جز حق هیچ نیست
متمم چون دارم آنها را که حق	کرد این مخزن، همتم طبق
متمم نفس است فی عقل شریف	متمم حس است نه نور لطیف
نفس سوفطایی آمد می زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور تحقیقت بود آن دید عجب	چون متهم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می بود	فی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نکویی مرمر بسیار کو	من ز صدیک گویم و آن، بچو مو

بخش ۱۰۲- تشنیع صوفیان بر آن صوفی کی پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی شنه زدند	پیش شیخ خاتماهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجوای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خودار و کران
در سخن بسیار کو، همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بنجد، هست چون اصحاب کهنف	صوفیان کردند پیش شیخ زحیف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
کر یکی خلطی افزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزاد صفت	کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه و لیک	هم افزون آمد ز گفت یار نیک
آن افزونی با خضر آمد شقاق	گفت رو تو مگشری هذافراق
موسیا بسیار کوبی دور شو	ور نه با من گنگ باش و کور شو

تو بمعنی رفته‌ای بکسته‌ای	ورز رفتی وز سیزه شده‌ای
کودت سوی طهارت روبر باز	چون حدیث کردی تو ناکه در نماز
خود نمازت رفت پیشین ای غوی	ورز رفتی خشک خناب می شوی
عاشقان و تشنه گفت تو ند	روبر آنها که هم جفت تو ند
بابیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فرود
جان عریان را تجلی زیورست	جامه پوشان را نظر بر گازرست
یا چو ایشان فارغ از تجمه شو	یا ز عریانان به یکسوزارو
جامه کم کن تاره اوسط روی	ور نمی توانی که کل عریان شوی

بخش ۱۰۳- عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد و جفت
مرسئال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم	کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکهایش حل و افزون زیاد	از پی هر مشکش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت برگذاشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت	لیک اوسط نیز هم بانبست
آب جو نسبت با شتر است کم	لیک باشد موش را آن بهچویم
هر که را باشد وظیفه چار نان	دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتاده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پناه نان هست اشتها	مر تراش کرده هم دستیم نی
توبه رکعت نماز آبی ملول	من به پانصد در نیام در نحول

وین کی تاسجد از خود می شود	آن کی تاکعبه حافی می رود
وین کی جان کند تا یک نان بداد	آن کی در پاک بازی جان بداد
که مر آن را اول و آخر بود	این وسط در با نهایت می رود
در تصور کجند او سطر یا میان	اول و آخر باید تا در آن
کی بود او را میانه منصرف	بی نهایت چون ندارد دو طرف
گفت لو کان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید	هفت دریا کر شود کلی مداد
زین سخن هرگز نکرد و هیچ کم	باغ و بیشه کر بود یکسر قلم
وین حدیث بی عدد باقی بود	آن همه جبر و قلم فانی شود
خواب پندارد مر آن را کم رهی	حالت من خواب را ماند گهی
شکل بی کار برابر کاروان	چشم من خفته دلم بیداردان
لاینام قلبی عن رب الانام	گفت پیغامبر که عینای تمام
چشم من خفته دلم در فتح باب	چشم تو بیدار و دل خفته بخواب

مردم را پنج حس دیگر است	حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چوباغ	عین مشغولی مرا کشته فراغ
پای تو در گل مرا گل کشته گل	مر ترا تم مرا سور و دهل
در زینم با تو ساکن در محل	می دوم بر چرخ همتم چون زحل
همسینت من نیم سایه هست	بر تر از اندیشه پایه هست
زانک من ز اندیشه با بکشد ته ام	خارج اندیشه پویان کشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم فی	زانک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم	چون بنخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ او بجم اندیشه مکس	کی بود بر من مکس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا سگسته پایگان بر من تند
چون ملائم گیرد از سغلی صفات	بر پررم همچون طیور الصافات

برنخسانم دو پرمن با سریش	پرمن رستست هم از ذات خویش
جعفر طرار را پر عاریه ست	جعفر طیار را پر جاریه ست
نزد سکان افق مغنیت این	نزد آنک لم یذق دعویست این
دیک تی و پر یکی پیش ذباب	لاف و دعوی باشد این پیش غراب
تن مزین چندانک بتوانی بخور	چونک در تومی شود لقمه کمر
در لکن تی کرد پر در شد لکن	شیخ روزی به رفیع سوطن
پیرینا بهر کم عقلی مرد	کوهر معقول را محسوس کرد
قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید	چونک در معده شود پاکت پلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال	هر که در وی لقمه شد نور جلال

بخش ۱۰۴- بیان دعوی که عین آن دعوی کواه صدق خویش است

کر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش تو م هین مترس از شب که من خویش تو م

این دود دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دود دعوی بود لیک هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش کواهی می دهد کین دم از نزدیک یاری می جهد

لذت آواز خویشاوند نیز شد کوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کوز جمل می ندانند بانگ بیکانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او جمل او شد یاه امکار او

پیش زیرک کا ند روش نور هاست عین این آواز معنی بود راست

یاه تازی گفت یک تازی زبان که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتش معنی بود گر چه تازی گفتش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغدی کاتب و خط خوانم و من اجدی

این نوشته کرچه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش	در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچ گفتم خواب در	با تو اندر خواب در شرح نظر
کوش کن چون حلقه اندر کوش کن	آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن	معجز نو باشد و زر کمن
کرچه دعوی می نماید این ولی	جان صاحب واقعه کوید بلی
پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود	آن ز هر که بشود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط	چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه ای را چون بکوی تو شتاب	در قح آبست بستان زود آب
بیچ کوید تشنه کنین دعویست رو	از برم ای مدعی مجبور شو
یا کواه و حتی بنامه این	جنس آبست و از آن ماء معین
یابه طفل شیر مادر بانک زد	که بیامن مادم مان ای ولد
طفل کوید مادر حاجت بیار	تا که باشیرت بگیرم من قرار

روی و آوازه سیمبر معجزه ست	در دل هرامتی کز حق مزه ست
جان است در دون سجده کند	چون سیمبر از برون بانگی زند
از کسی نشنیده باشد کوش جان	زانک جنس بانک او اندر جهان
از زبان حق شودانی قریب	آن غریب از ذوق آواز غریب

بخش ۱۰۵- سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

ماد یحیی به مریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شہیت	کو اولوا الغرم و رسول آگہیت
چون برابر او قدم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مرا آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش ہم	سجده ای دیدم ازین طفل شکم

بخش ۱۰۶- اشکال آوردن برین قصه

خط بکش زیراد و غمت و خطا	ابلهان کویند کین افسانه را
بود از بیکانه دور و هم ز خویش	زانک مریم وقت وضع حمل خویش
تا نشد فارغ نیند خود درون	از برون شهر آن شیرین فون
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون برادش آنگهانش بر کنار
کوید او را این سخن در ماجرا	مادیحی کجا دیدش که تا

بخش ۱۰۷- جواب اشکال

این بدانند کانک اهل خاطرست	غایب آفاق اورا حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر
دیده هاسته ببیند دوست را	چون مشک کرده باشد پوست را
ورنیدش نه از برون نه از اندرون	از حکایت کیر معنی ای ز برون
فی چنان کافسانه هاشمیده بود	همچو شین بر نقش آن چنیده بود
تا همی گفت آن کلیده بی زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
وربدانستند سخن همدگر	فهم آن چون مرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فزون
چون وزیر شیر شد گاو نیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت نیل
این کلیده و دمنه جمله اقتراست	ورنه کنی باز اغلک لک را مرست
ای براد قصه چون پیمان است	معنی اندروی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل	نگرد پیمان را اگر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل کوش دار کر چه گفتی نیست آنجا آشکار

بخش ۱۰۸ - سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین ز افسانه تو	ماجرای شمع با پروانه تو
هین به بالا پر می‌چون خند پست	گر چه گفتی نیست سرگفت هست
گفت خانه از کجاش آمد بدست	گفت در شطرنج کین خانه رخت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت	خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت چو نش کرد بی جرمی ادب	گفت نحوی زید عمر و اقد ضرب
بی کنه او را بنزد همچون غلام	عمر و را جریش چه بدکان زید خام
گندمی بستان که پیمانه ست رد	گفت این پیمانه معنی بود
کرد و غمت آن تو با اعراب ساز	زید و عمر و از بهر اعرابست و ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا	گفت فی من آن ندانم عمر و را
عمر و یک و او فرون دزدیده بود	گفت از ناچار و لاغی برگشود
چونک از حد برد او را حد سزد	زید واقف گشت دزدش را بنزد

بخش ۱۰۹- پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کفت اینک راست پذیر فتم بجان	کرشماید راست در پیش کرشان
کر بکویی احولی رامه یکست	کویدت این دوست و در وحدت شکست
ور برو خند کسی کوید و است	راست دارد این سزای بد خواست
بر دروغان جمع می آید دروغ	للخیشات انخیشین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عذار سنگ لالخ

بخش ۱۱۰۔ جستن آن درخت کی ہر کہ میوہ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان	کہ درختی هست در ہندوستان
ہر کسی کز میوہ او خورد و برد	نی شود او پیرنی ہر کز برد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوہ اش شد عاشقی
قاصدی دانا زد یوان ادب	سوی ہندوستان روان کرد از طلب
سالہامی کشت آن قاصد ازو	کرد ہندوستان برای جست و جو
شہر شہراز بہر این مطلوب کشت	نی جزیرہ ماندونی کویہ و نی دشت
ہر کہ را رسید کردش ریش خند	کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاج	بس کسان گفتند اسی صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینہ صاف	کی تہی باشد کجا باشد کزاف
وین مراعاتش کی صفع دگر	وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش متحرکای بزرگ	در فلان اقلیم بس ہول و سترک
در فلان بیشہ درختی است سبز	بس بلند و پهن و ہر شاخیش گنبر

می شنید از هر کسی نوعی خبر	قاصد شه بسته در جستن کمر
می فرستادش شنشه مالها	بس سیاحت کرد آنجا سالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب	چون بسی دید اندر آن غربت تعب
زان غرض غیر خبر پیدانشد	بیچ از مقصود اثر پیدانشد
حسته او عاقبت ناهسته شد	رشته او میداو بکسته شد
اشک می بارید و می برید راه	کرد غم باز کشتن سوی شاه

بخش ۱۱۱- شرح کردن شیخ سرآن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونک نومیدم من از د نخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت	نا امیدم وقت لطف این ساعت
گفت واکو کز چه نومیدیت	چیت مطلوب تو رو با چیت
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او یاه آب حیات
سالمها جستم ندیم یک نشان	جز که طغرو تسخر این سر خوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بیط	آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ مغنی بی بار و بر

گاه بحر ش نام کشت و که سحاب	که درختش نام شد که آفتاب
کمترین آثار او عمر بقاست	آن یکی کش صد هزار آثار خاست
آن یکی را نام شاید بی شمار	گر چه فردست او اثر دارد هزار
در حق شخصی دگر باشد پسر	آن یکی شخصی تر باشد پدر
در حق دیگر بود لطف و نگو	در حق دیگر بود قهر و عدو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی	صد هزاران نام و او یک آدمی
همچو تو نو میدواند در تفرقه ست	هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست
تا بانی تلخ کام و شور بخت	تو چه بر چغنی برین نام درخت
تا صفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بگرد صفات
چون بمعنی رفت آرام او افتاد	اختلاف خلق از نام او افتاد

بخش ۱۱۲ - منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک دم	آن یکی گفت این با انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من غنّب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم	من نمی خواهم غنّب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سر ناما غافل بند
مشت بر هم می زدند از ابلهی	پر بند از جمل و از دانش تپی
صاحب سری غزیری صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل	این در میان می کند چندین غل
یک در میان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شمارا اتفاق

پس شما خاموش باشید انصوا	تا زبانتان من شوم در گفت و گو
کر سختان می نماید یک نمط	در اثر مایه نزع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر	گرمی خاصیتی دارد هسّر
سرکه را اگر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان
ز آنک آن گرمی اود هلیز پست	طبع اصلش سردیست و تیز پست
و ر بودیخ بسته دوشاب ای پسر	چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عاست
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بناخت	کز زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهوا پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر آسن از چنگال باز	کز سفند از کرک ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پسران
تو چو موری بردانه می دوی	هین سلیمان جوچه می باشی غوی

دانه جورا دانه اش دامی شود	و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان	نیششان از هر کس یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دورما	کو دهنده صلح و نماند جورما
قول ان من امة را یاد گیر	تابه الا و خلا فیما تدر
گفت خود خالی نبود ست امتی	از خلیفه حق و صاحب بستی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفایشان بی غش و بی غل کند
مشفقان کردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

بخش ۱۱۳ - برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیلۀ کاوس و خزرج نام داشت	یک زدیکر جان خون آشام داشت
کیسه های کهنه شان از مصطفی	مخوشد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعدا و غنم در بوستان
وزدم المؤمنون اخوه بیند	در سگستند و تن واحد شدند
صورت انگور ها اخوان بود	چون فشردی شیرۀ واحد شود
غوره و انگور ضد اند لیک	چونک غوره پخته شد دیار نیک
غوره ای کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافرا صلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او	در شقاوت نفس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد در نهان	قندۀ افهام خنیز در جهان
سر کبر کور نامد کور به	دود و دوزخ از ارم مجبور به
غوره های نیک کایشان قابلمند	از دم ابل دل آخریک دلند

سوی انگوری همی رانند تیر	تا دوی بر خیزد و کین و ستیر
پس در انگوری همی درند پوست	تا یکی کردند و وحدت و صف اوست
دوست دشمن کرد و ایراهم دواست	هیچ یک با خویش جنگی در نیست
آفرین بر عشق کل اوستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفرق در ره گذر	یک بوشان کرد دست کوزه کر
که اتحاد جسمهای آب و طین	هست ناقص جان نمی ماند بین
گر نظایر گویم ایجاد مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دور بینی در عی
دور بینی کور دارد مرد را	همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنه های دقیق	در گره باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بکشایم ما	در شکل و در جواب آیین فرا
همچو مرغی کو کشید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کاریست خرج

خودزبون او نکرد هیچ دام	لیک پرش در شکست افتد دام
باکره کم کوش تا بال و پرت	نسکد یک یک ازین کرفت
صد هزاران مرغ پریشان شکست	و آن کمین گاه عارض را بست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	تقبوا فیها بین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انکور و غلب
تا سلیمان لسن معنوی	در نیاید بر نخیرد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار	بشنوید این طبل باز شیریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا و جهلم	نحوه هذا الذی لم یسهکم
کور مرغانیم و بس ناساقتیم	کان سلیمان رادمی نشاقتیم
بچو بخدان دشمن بازان شدیم	لاجرم و امانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما	تصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند	پروبال بی کنه کی برکنند

بلک سوی عاجزان چینه کشند	بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدیه ایشان پی تقدیس را	می کشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان کر بصورت زاغ بود	باز همت آمد و مازاغ بود
لکک ایشان که لک لک می زند	آتش توحید در شک می زند
و آن کبوترشان ز بازان بشکند	باز سرپیش کبوترشان بند
بلبل ایشان که حالت آرد او	در دون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز دون قند بر رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر	بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
توجه دانی بانگ مرغان را بهی	چون ندیدی سلیمان را دی
پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تاثیرست	وز ثری تاعرش در کوفه فریست
مرغ کوبی این سلیمان می رود	عاشق خلعت چو خفاشی بود

تاکه در خلعت نانی تابده	باسلیمان خوکن اسی خاش رو
همچو کز قطب مساحت می شوی	یک گز می ره که بدان سومی روی
از همه لکنی ولوکی می رهی	وانک لنگ ولوک آن سومی جی

بخش ۱۱۴ - قصہ بط بچکان کی مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی کرچہ مرغ خانہ ات	کردزیر پرچودایہ ترمیت
ماد تو بط آن دریا بدست	دایہ ات خاکی بدو خٹکی پرست
میل دریا کہ دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از ماد دست
میل خٹکی متر ازین دایہ است	دایہ را بگذار کو بد رایہ است
دایہ را بگذار در خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بطنان
کر تر ماد برساند ز آب	تو مترس و سوی دیاران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده ای	نی چو مرغ خانہ خانہ کنده ای
تو ز کر منابنی آدم شی	ہم بہ خٹکی ہم بہ دیپا نی
کہ حملنا ہم علی البحر بحان	از حملنا ہم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راہ نیست	جنس حیوان ہم ز بحر آگاہ نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی ہم بر زمین ہم بر فلک
تا بظاہر مشکلم باشد بشر	بادل یوحی الیہ دیدہ ور

روح او گردان برین چرخ برین	قالب خاکی نقاده بر زمین
بحرمی داند زبان ما تمام	ماهیه مرغایانیم ای غلام
در سلیمان تا بد داریم سیر	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	با سلیمان پای در دیابنه
لیک غیرت چشم بند و ساحرست	آن سلیمان پیش جمله حاضرست
او پیش ما و ما ز وی ملول	تا ز جهل و خوانبانی و فضول
چون نداند کو کشاند ابر سعد	تشنه را در دسر آرد بانگ رعد
بی خبر از فوق آب آسمان	چشم او ماندست در جوی روان
از مسبب لاجرم محبوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان	آنکس بیند او مسبب راعیان

بخش ۱۱۵ - حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد کی در بادیه تنه‌اش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دید ه‌شان بر زاهد خشک او فتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز اساده بد بر روی ریک	ریک کز تفش بجوشد آب دیک
گشتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله باست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بمانند آن جماعت بانیا ز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون را استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کاش می چکید از دست و رو	جامه اش تر بود از آثار وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می رسد	بی ز چاه و بی ز جل من مسد

تا نبخشد حال تو ما را یقین	مثل ما حل کن ای سلطان دین
تا بسیریم از میان زنارها	و اناسری را سسارت با
که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بکشود سوی آسمان
تو ز بالا بر کشودستی درم	رزق جویی را ز بالا حکرم
فی السماء رزقکم کرده عیان	ای نموده تو مکان از لاکان
زود پیدا شد چوپیل آب کش	در میان این مناجات ابر خوش
در کو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله کشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اسکها
می بریدند از میان زنارها	یک جماعت زان عجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام